

## باران و آتش

به قلم: شیدا سیلاوی



به نام بخشنده ترين  
با آرزوي بزرگ بودن قلب ما آدم ها

"باران"

مشت دستم را باز كردم و نيم نگاهی به حلقه ي داخل  
كف دستم انداختم. ذهن درگيرم را با آهي پر صدا  
بيرون فرستادم و رو به نازنين كه خيره نگاهم مي كرد،  
گفتم:

\_حالا من چي كار كنم نازي؟

نازنين مقداري از قهوه اش نوشيد:

\_به خودش چي گفتي؟

حلقه پر نكين را داخل جعبه قرار دادم و جعبه را درون  
كيف گذاشتم.

\_نذاشت حرف بزنم. گفت مي دونم رابطه ما يه رابطه  
عاشقانه خالص نبود، گفت مي دونم به ازدواج با من  
اصلا فكر نمي كردي. اما الان بهت وقت مي دم فكر  
كني... فكر كن و هروقت او كي بودي بهم بگو...

سرم را گيج تكان دادم و ادامه حرف هايش را ادا  
كردم:

\_من خیلی دوستت دارم و قول میدم خوشبختت کنم  
و... از این چرت و پرتا.

با ابرو به فنجان چایم اشاره کرد:

\_بخور... ته دلت چیه؟

\_پوچ!

\_من به عنوان دوست صمیمیت می‌دونم که به جز یه  
دوستی معمولی و فقط رفع یه سری نیازها، هیچ علا  
قه و عشقی به محسن نداری. ولی خب همه ی ازدواج  
ها که با عشق شروع نمیشه. درسته؟

...\_

\_خوبی دیگه ای که داره اینه که محسن همه چی رو  
درمورد گذشته تو می‌دونه.

...\_

\_الانم که بیست و هشت سالته و شش سال از اون  
تجربه های تلخت می‌گذره. پس بهتره دیگه یه جا به  
خودت فکر کنی و به زندگیت سر و سامون بدی.  
دست هایم را روی دو طرف شقیقه قرار دادم و پلک  
بستم:

\_نمی‌دونم نمی‌دونم... از یه طرف همه ی حرفات و  
قبول دارم از طرف دیگه تو قلبم یکی دیگه هست.  
خیلی بی قرارم. کاش محسن این پیشنهاد ازدواج  
کوفتی رو نمی‌داد.

\_آخرش که چی؟ به من که نمی‌گی این عشق یک

طرفه ای که داری به کیه؟ ولی اسمش روشه! عشق  
یک طرفه.

...\_

\_بیا و دوباره اشتباه گذشته رو تکرار نکن. محسن پسر  
خوبیه، تورو هم دوست داره. بیا و اینم از دست نده.

به چشم های قهوه ای رنگش نگاه کردم و لب زدم:

\_اما آخه من اونو واسه ازدواج دوست ندارم.

چهره ی برافروخته اش را به نگاهم داد و چیزی  
نگفت. چه می خواست بگوید؟ من کی به حرف او  
گوش داده بودم که حالا بار دوم باشد؟ من اگر حرف  
گوش کن بودم که شش سال پیش زندگی ام را دستی  
دستی خراب نمی کردم!

\*\*\*\*\*

به محض باز کردن در خانه، بوی خوب خورشت آلو به  
مشامم خورد و حال دل پریشانم را خوش کرد.

ماسکم را از صورتم در آوردم و وارد آشپزخانه شدم.  
مامان که در حال آشپزی بود، به سمت من برگشت و با  
لبخند پرمهری گفت:

\_خسته نباشی قربونت برم.

ماسکم را داخل سطل کوچک مخصوص خودش  
انداختم و لبخندی به رویش پاشیدم:

\_خدانکنه مامان جان. شما خسته نباشی چه بویی راه  
انداختی.

\_تا تو لباس عوض کنی من غذا رو می کشم. نمی خواهم  
دوش بگیری.

\_تو این اوضاع بد کرونا با اون شغلی که من دارم؟

...\_

\_سریع دوش میگیرم میام.

مامان چشمش را به تایید باز و بسته کرد و من به  
حمام رفتم. همه ی فکرم به محسن و پیشنهادش بود و  
ذهن و قلب بی قرار من!

بعد از حمام، موهای کوتاه بلوندم را به سرعت خشک  
کردم و سپس گوشی ضدعفونی شده ام را چک کردم.  
پیامی از محسن توجهم را جلب کرد:

\_قول می دهم اگه جوابت مثبت بود خوشبختت کنم اما  
تو هم قول بده اگه منفی بود دوستی و این  
اوضاعمون و ادامه بدیم. جدایی رو نمی خواهم. می ا  
دونی که قبل از رابطه، تو دوست من بودی و من  
دوست تو!

آه عمیقی کشیدم و ترجیح دادم پیامش را بی جواب  
بگذارم. هیچ وقت در زندگی ام به این شدت سر  
دوراهی گیر نیفتاده بودم.

\*\*\*\*\*

پیراهن کوتاه و راسته ام را که قرمز رنگ بود و اندام  
پیکر تراشی شده ام را به خوبی نشان می داد، بخاطر  
نارضایتی مامان از تن در آوردم و با اورال مجلسی  
مشکی رنگ عوض کردم.

از اتاق خارج شدم و مامان را که روی مبل حاضر و آماده به انتظار من نشسته بود دیدم . چرخ زدم:

\_به این رضایت میدی بانو؟

مامان لبخندی زد و ایستاد:

\_اگه آستین داشت بهتر بود اما بهتر از اون لباسه تنگ و کوتاهه... از وقتی هم این پروتزه چیه اسمش؟ زدی به باسن بیچاره و سینه هات که کلا باید قید این لباسا رو بزنی.

قهقهه ای سر دادم:

\_بده مگه خوش هیکل شدم؟

\_آخه قربونت برم مگه هیکلت اچش بود؟ اون هیچی. بینی و لبِت چش بود؟ رفتی عمل کردی بینی رو کردی اندازه نخود لبِتو اندازه.... لا الله الی الله.

من فقط خندیدم و او که انگار تازه داغ دلش را تازه کرده بودم، همچنان ادامه می داد:

\_والا به خدا. موهای بلندتو هم که جدیداً کردی اندازه پسرا، صورت سفیدتم که چند ساله اصلاً ندیدم. دفعه بعد می آوای چی کار کنی؟

نزدیکش شدم و لب چروکیده اش را کشیدم:

\_دفعه بعد تورو می بلام یه بوتاکس بزنی به صورتت خوشگل تر شی، جوون تر شی...

دستش را به نشانه منفی بالا برد:

\_نه تورو خدا من اهل این چیزا نیستم. تو هم خواهش

می‌کنم دیگه دست بردار. باز خوبه هرچی سنت میره بـ  
الاتر عاقل تر می‌شی. اون قدیما که اصلا حرف گوش  
کن نبود.

...\_

\_حالا باز خوبه یه پسره گول خورده بیاد  
خواستگاریت...

ابرو هایم بالا پرید و با ته خنده ای گفتم:  
\_اِ ماما؟

دستش را روی صورتم گذاشت و با مهربانی گفت:  
\_شوخی کردم خوشگل من... ولی بیا و بذار این پسره  
بیاد خواستگاری. به دلم افتاده بالاخره قراره عروسی  
تورو قبل از مرگم ببینم.  
اخم تصنعی کردم:

\_این چه حرفیه عزیز دلم؟ سایت همیشه بالا سرم  
باشه. ولی چشم. تو خیالت راحت باشه.

هرچند ته دلم نبود. هرچند دوستش نداشتم و دلم  
جای دیگری گیر بود... اما بخاطر دل مادر هم که شده  
می‌خواستم جواب مثبت بدهم. فقط باید فکر او را از  
سر بیرون می‌کردم. همین که دیگر نمی‌دیدمش خوب  
بود. شاید می‌توانستم این عشق را در دل به پایان  
برسانم!

\*\*\*\*\*

"دوراهی"

مهمانی جمع و جوری بود. بخاطر ویروس کرونا و قرنطینه نمی توانستند عروسی آنچنانی بگیرند و جمعاً تعداد مهمان هایشان سی نفر بود.

راستش من هم بیشتر بخاطر مادرم دلم نمی خواست به این جشن بیایم. به هر حال ریسک بود اما مامان دوستی قدیمی و صمیمی با مادر داماد داشت و دلش نمی آمد او را در جشن پسرش تنها بگذارد... در هر حال من به شرطی مهمانی را پذیرفتم که از مهمان ها دورتر بنشینیم.

روی میز نشسته و به رقص عروس و داماد نگاه می کردیم. عروس زیبا و دلبری بود. داماد هم نگاه عاشقانه اش را از او دریغ نمی کرد.

به خوبی می توانستم نگاه حسرت بار مادر را حس کنم. امشب باید تکلیفم را با محسن روشن می کردم. موبایلم را از کیف کوچکم بیرون آوردم و برایش نوشتم:

"سلام. خونه ای؟"

به سرعت آنلاین شد. انگار منتظر بود.

"سلام عزیزم. آره چیزی شده؟"

"عروسیم. بعد از عروسی میام پیشت."

با تعلل نوشت:

"تصمیمتو گرفتی؟"

"آره"

"جوابت چيه؟"

"اومدم ميگم"

ديگر جواب نداد اما زنگ زد. نگاهی به مادر انداختم و دم گوشش گفتم:

\_يه تلفن جواب بدم ميام.

سر تکان داد و من بلند شدم. به سمت سرويس بهداشتی رفتم... باغ جوری بود که قسمت زنانه و مردانه جدا شده بود.

وارد سرويس بهداشتی زنانه شدم و تماس دومش را پاسخ دادم:

\_الو؟

\_سلام عزيزم خوبی؟

\_سلام محسن. چی شد زنگ زدی؟ گفتم که عروسم.

\_نتونستم زنگ نزدم. باران بوی خوبی به مشامم |  
نمیرسه. میشه بگی جوابت چيه؟

\_صبر کن پیام حرف بزنيم خب.

\_منفيه نه؟

خنديدم:

\_بگم مثبته دست از سرم برمی داری؟

شوق صدایش انکار شدنی نبود.

\_واقعا مثبته؟

بیشتر خندیدم اما بی اشتیاق!

\_واقعا مثبتته.

\_الهی من قربونت برم. پس زود بیا امشب که دلم  
واست لک زده.

\_باشه عزیزم.

تماس را قطع کردم و به خودم در آینه خیره شدم...  
مگر نمی خواستم عروس شوم؟ پس چرا هیچ لذت و  
شوقی نداشتم؟

از سرویس بهداشتی بیرون آمدم و متوجه مردی شدم  
که رو به استخر کوچکی نشسته، و سیگار به هوا دود  
می کرد.

خواستم فاصله اندکمان را طی کنم و به جمع برگردم  
که نیم رخش را دیدم و لحظه ای تنم بی روح شد...  
خودش بود. خود خودش!

قلبم به تپش افتاده و تنم گر گرفته بود. لعنت به این  
شب. او در اینجا چه می کرد؟ آن هم امشب. امشب که  
تصمیم اسرنوشت سازی گرفتم.

باید می رفتم. باید او را نادیده می گرفتم و می رفتم...  
اما چرا توانش را نداشتم؟ چرا پاهایم جای رفتن به  
سمت مهمان ها، به سمت اوایی می رفت که غرق در  
فکر و خیال، حتی متوجه حضور من نشده بود.

اما رفتم. نزدیکش شدم! نزدیک او. نزدیک "سام  
افروز".

دوست داشتم "سام" صدایش بزخم اما گفتم:

\_استاد افروز؟

گردن کج کرد و مرا دید. اول فکر کنم نشناخت و ناآشنا نگاهم کرد اما سپس لبش به لبخندی باز شد:

\_خانم باران زمرد؟

ایستاد و من با دلی بی تاب نزدیکتر شدم. همیشه مرا با لباس و مقنعه در دانشگاه دیده بود و حالا... مثل همیشه مرد نجیبی بود و سعی می کرد خیلی خیره به صورتم نگاه نکند.

\_بله خودمم. خوب هستید؟

همیشه او را با کت و شلوار دیده بودم اما این دفعه خیلی شیک تر. کت و شلوار مشکی و پیراهن سورمه ای و پاپیون مشکی.

لبخندش زیبا بود... حداقل برای من!

\_ممنون شما خوبید؟ اوضاع و احوال؟ هنوز توی بیمارستان کار می کنید؟

\_بله.

...\_

\_اینجا چی کار می کنید؟

لبخندش پررنگ تر شد و با شوخ طبعی گفت:

\_عروسی خواهر اخوادم چی کار می کنم؟

لب از لبم شکفت:

\_جدا؟ وای چه جالب.

\_شما با آقا داماد نسبتی دارید؟

\_مامانشون دوست قدیمی و صمیمی مامانم هستن.

سر تکان داد:

\_به سلامتی... خب من مزاحم شما نمیشم خانم.

خوشحالم که توی عروسی خواهرم شما رو می بینم.

امیدوارم بهتون خوش بگذره.

دلم خواست فریاد بزنم بی انصاف ملاقات به این

کوتاهی؟ اما فقط گفتم:

\_حتما خوش میگذره...

....

\_پس... شبتون خوش.

سر تکان داد:

\_شب شما هم!

رفتم..! رفتم و دلم را همانجا جا گذاشتم. همانجا پیش

او. پیش آتش وجودم!

پیام محسن دلم را لرزاند:

"زود بیچون بیا که بی تابتم. دلم هوای عطر تنتو کرده

خانمم"

دوست داشتم دیگر نروم و ساعت ها به سام فکر کنم.

اما باید می رفتم بلکه با محسن درمورد آینده ی نه

چندان دوست داشتنی با او حرف می زادم و فکرم را از

سام خالی می‌کردم.... در هر صورت قطعا این آخرین ملاقات ما بود.

\*\*\*\*\*

همین‌که وارد خانه شدم، در آغوشم گرفت و غرق در بوسه ام کرد:

\_مرسی که قراره تا آخر عمر مال خودم شی. مرسی که قراره تا آخر عمر داشته باشمت. به خودم افتخار می‌کنم که همچین زن خوشگل و خوش هیكل و لوندی دارم.

ته ته همه حرف هایش همین بود. هیكل من و غریزه ی مردانه ی او.

سعی کردم لبخند بزنم:

\_خب حالا ببینم پیشمونم می‌کنی؟

جدا شد و خندید:

\_من غلط کنم. بیا بشین.

مانتوam را از تن خارج کردم و ماسکی که روی چانه ام بود را در سطل آشپزخانه انداختم. دستم را شستم و وارد اتاق خواب محسن شدم.

از داخل کمد، تی شرت لانگی از او برداشتم و تن کردم. لباس هایی از خودم هم آنجا بود اما با این تی شرت تا زانو و گشاد محسن راحت تر بودم.

از اتاق خارج شدم و چشم های او از اندامم گذر کرد:

\_وقت صیغه محرمیتمون پس فردا تموم میشه. به

نظرم نياز نيست ديگه تمديد كنيم. آخر هفته ميآيم |  
خواستگاري و سريع عقد مي كنيم. هوم؟  
روي مبل نشستم و پا روي پا انداختم:  
\_باشه.

كنارم نشست:

\_چيزي مي خوري واست بيارم؟  
\_نه عزيزم سيرم.

دستش را دور گردنم حلقه كرد و حلقه اي از موهايم را  
دور انگشتش تاب داد.

\_ماه عسل كجا بريم؟

خنديدم:

\_ماه عسل چي؟

خودش را نزديكتر كرد:

\_بريم ديگه... خيلي وقته سفر نرفتيم. مرخصي  
مي گيري مي لاييم.

\_باشه.

سرش را خم كرد و بوسه اي نشانده.

\_قربونت برم.

به ميز وسط مبل اشاره كرد:

\_چه عجب نپرسيدي اين چيه؟

تازه نگاهم به جعبه اي بنفش رنگ افتاد... حواسم سر

جایش نبود... جعبه ی طلا بود. این مشخص بود.

\_مال منه؟

\_آره عزیزم.

می دانست چقدر طلا دوست دارم. با ذوق و شوق جعبه را برداشتم. حدس می زادم اگر دنبند ظریفی باشد اما وقتی آن را باز کردم، دهانم از تعجب باز ماند. سرویس طلا با جواهرات گران قیمت! همان که در اینستاگرام دیده بودم و خوشم آمده بود. همان که قیمتش با قیمت ماشین دویست و شش برابری می کرد...!

\_محسن این... این خیلی گرونه.

دستش را روی زانوام گذاشت:

\_قابلتو نداره. همه زندگیم مال تو.

جعبه را با آن یکی دستش گرفت و روی میز نشانید:

\_بعدا درست ببینش. الان به شوهر آیندت برس که دیوونه شده.

\*\*\*\*\*

"تصمیم"

روز خواستگاری رسید. هرچه می خواستم جلویش را بگیرم نمی توانستم. مامان خیلی خوشحال بود و من همین را می خواستم. توی اتاق نشسته و آرایش می کردم. سعی کردم سایه ی کمرنگی پشت پلکم بنشانم.

موبايلم زنگ خورد و نام محسن نمايان شد... همين كه خواستم تماس را جواب دهم ماماں در را به تندی باز كرد... سوالی به چهره ی عجیبش نگاه كردم:

\_چیزی شده ماماں؟

روی تخت با روتختی آبی رنگم نشست:

\_والا چی بگم مادر... پریا زنگ زد.

خاله پریا! همان دوست ماماں كه در عروسی پسرش شركت كردیم و ای كاش شركت نمی كردیم. دیگر از هر كس كه به سام نزدیکی داشت هراس داشتم! حالا كه داشتم زن محسن می بدم باید با همه شان قطع رابطه می كردم.

\_خب؟

دستش به سر كشید و لبخند گیجی زد:

\_اونا هم می خوان بیان خواستگاریت.

چشم هایم از حذقه در آمد:

\_چی؟

خندید:

\_والا منم تعجب كردم. دو تا دو تا خواستگار میاد واست.

\_لابد واسه پسر بزرگش؟ نه تورو خدا همين محسن بهتره.

همينم مانده بود كه عروس آن ها بشوم و جاری خواهر

سام. هیچی دیگه... لابد باید دست در دست شوهرم  
جلوی سام حاضر می‌شدم.

همین جور در دل حرف می‌زدم که حرف مادر صدای  
ذهنم را ساکت کرد:

\_نه بابا اون که زن بگیر نیست. گفت واسه برادرزن  
محمد. یعنی برادر عروس.

بلندی صدایم دست خودم نبود. درست می‌شنیدم یا  
دیوانه شده بودم؟

\_چی؟

\_منم تعجب کردم. نه تورو می‌شناسن نه منو. حالا  
واسه چی....

\_اسم پسر رو نگفت؟

\_چرا گفت... چی بود خدا؟

...\_

\_آها سام. گفت استاد دانشگاه و سهامدار یه شرکت.  
گفت خیلی پسر خوبیه اما قبلا یه ازدواج نامو...

دیگر بقیه حرف های مامان را نشنیدم و زیر لب اسمش  
را تکرار کردم... خواب نبودم. واقعا بیدار بودم اما باور  
نمی‌کردم.

فوری به مامان گفتم:

\_چی بهشون گفتی؟

\_گفتم امشب یه خواستگار داره واسه باران میاد.

ببینم چی میشه خبر میدم.

آه بر دل من. این چه بدشانسی است؟

مامان بلند شد و به سمت در اتاق رفت:

\_پاشو حاضر شو که مهمونا کم کم میان.

از اتاق خارج و مرا با همان صورت آشفته و متعجب تنها گذاشت. دقایقی را در همان حال ماندم و سپس بدون هیچ تعللی موبایلم را برداشتم و شماره محسن را گرفتم.

\_جونم خانمم؟

صدای سرحالش ناراحتی می کرد. با بغض لب زدم:

\_محسن؟

\_جونم؟ صدات چرا اینجوریه چیزی شده؟

\_کجایی؟ هنوز راه نیفتادی که؟

\_نه الان دارم میرم دنبال مامان اینا. چطور؟

\_محسن، داییم حالش بد شده ما داریم میریم اونجا. خیلی بیخشید اما امشب کنسله.

نمی دانم این دروغ را از کجا آوردم. من اصلا دایی نداشتم!

\_ای وای. میخوای منم پیام؟

\_نه نه! کسی نمی شناسه تورو. ما میریم... از

خانوادت معذرت خواهی کن.

پوفی کشید و ناراحت گفت:

\_باشه عزیزم مراقب خودت باش.

بعد از قطع کردن تماس، موبایل را به سینه ام  
چسباندم و نفس راحتی کشیدم... کاش سام بیخیال  
نشود... اصلا سام مرا می خواست یا پیشنهاد خانواده  
اش بود؟

از اتاق خارج شدم و رو به مامان گفتم:

\_مامان؟

میوه ها را در میوه خوری می چید.

\_بله؟ تو چرا حاضر نشدی؟

لب هایم را تر کردم:

\_مامان زنگ بزن بگو خواستگاریش کنسل شده بود من  
خبر نداشتم. بگو باران جواب رد داده بود.

جا خورد و از میوه ها دست کشید:

\_وا؟ خل شدی دخترم؟؟؟ مگه نمیگی این پسر  
آشناهای دوستته و دورادور می شناسی؟ مگه نمیگی  
پسر خوبیه؟ بذار بیان. حداقل اینا رو می شناسی. ما  
که فامیلای پریا رو نمی شناسیم.

\_من می شناسم.

سوالی نگاهم کرد:...

\_دانشگاه، استاد منم بود.

لبخند زدم و ادامه دادم:

\_خیلی وقته می شناسم.

نمی دانم مادر در چهره ام چه دید که اینجوری لبخند  
زد. شاید تابلو عاشق بودم!  
\_باشه عزیزم. زنگ میزنم.

\*\*\*\*\*

نازنین بی توجه به هیجان بی حد و اندازه ام گفت:  
\_یعنی جدی جدی می خواهی با محسن کات کنی؟  
رو به رویش روی صندلی میز ناهار خوری نشستم:  
\_دارم میگم عشقم داره میاد خواستگاریم می فهمی؟  
\_پس محسن چی؟ بهش چی میگی؟  
شانه بالا انداختم:

\_حالا یه کاریش می کنم اونو. فعلا که فکر می کنه  
عزادار دایی نداشتمم.

قهقهه ی بلندی سر دادم و نازنین عاقل اندر سفیه  
نگاهم کرد:

\_محسن همه جوره تورو پذیرفته بود.

\_محسن بیخود می کرد منو نپذیره. خودش هزار تا  
غلط کرده بود.

\_اینجا ایرانه.

با چشم و ابرو اشاره ای کرد:

\_یعنی می خواهی بهش اون موضوع رو بگی؟

\_به کی؟ سام؟

\_آره ديگه.

\_نه بابا مگه ديوونم. با پسرايي مثل محسن فرق داره. |  
خيلي معتقد و نماز خونه. از همونا كه نجابت زن  
واسش مهمه. شايد اگه كس ديگه اي بود قبول نمي |  
كردم اما چي كار كنم كه عاشقشم؟ تازه نجابت خودشم  
زبونزد بود توي دانشگاه.

\_پس مي خواي چيكار كني؟

آرنج دستانم را روي ميز گذاشتم و سرم را گرفتم:

\_كاري كه خيليا مي كنن. ترميم بكارت.

صدائش بالا رفت:

\_چي؟ چي ميگي باران؟ اولاً اصلاً چيزي به اسم  
ترميم بكارت وجود نداره...

\_حالا هرچي...

\_دوما مي خواي با دروغ زندگيتو بسازي؟

\_مجبورم نازنين مي فهمي؟ مجبورم... من خيلي  
دوسش دارم. نمي خوام از دستش بدم. به قول خودت  
اون يه مرد ايرانيه. | هرچقدر روشن فكر و به روز ته  
تهش ايرانيه. |.

...\_

\_تازه همچين مرد به روزي هم نيست. دقيقاً از اون  
خانواده هاي متعصبه.

سرش را به آرامي تكان داد و با ناراحتي گفت:

\_داری با زندگیت چیکار می کنی باران؟

دوباره سرم را گرفتم و چشم بستم:

\_می خواهم بعد از چند سال زندگی کنم.

حرفش دلم را لرزاند:

\_امیدوارم مثل گذشته پشیمون نشی...

\*\*\*\*\*

"آتش"

سینی چای به دست از آشپزخانه بیرون رفتم. نگاه همه به سمت من چرخید و من واسه اولین بار طعم خجالت کشیدن را حس کردم.

سام آرام و محجوب نشسته بود. دلم برایش پر می کشید... همراه پدر و مادرش آمده بود و خاله پریا هم به عنوان آشنای هردو طرف درمجلس حضور داشت. چای را اول به پدرش که تسبیح به دست نشسته بود و چهره خشنی داشت، تعارف کردم. تشکر آرامی کرد و فنجانی برداشت. سپس به مادر محجبه اش چای تعارف کردم که لبخند زد:

\_ممنون دخترم.

\_خواهش می کنم.

می خواستم سمت خاله پریا بروم که گفت:

\_عزیزم اول آقا سام. من و مامان خودمون از روی میز برمی داریم ما که تعارف نداریم.

چشم آرامی گفتم و قدمم را به طرف سام، که روی  
مبل تنها نشسته بود برداشتم. این همه هیجان از باران  
بیست و هشت ساله بعید یود. من حتی شش سال  
پیش هم اینجوری نبودم.

کمی به طرفش خم شدم. صدایم به زور درآمد:  
\_بفرمایید.

نیم نگاهی کرد و چای برداشت:  
\_متشکرم.

خاله پریا سینی را از دستم گرفت و اشاره کرد  
بنشینم... سرم را پایین انداخته بودم و بی هدف به  
شلوار دامنی خردلی رنگم نگاه می کردم.

حوصله ی شنیدن حرف های تکراری در خواستگاری را  
نداشتم. پدر و مادرش حرف می زدند، مادر من و خاله  
پریا هم همینطور... اما من کاملاً بی حرف و او هم در  
حد چند کلمه جواب سوال های مادرم را میداد.

آقای افروز گلویی صاف کرد:

\_خانم ازتون اجازه می خواهم که آتش و دخترتون برن  
صحبت هاشون رو بکنن.

مامان با تعجب گفت:

\_آتش؟ مگه اسم آقا پسرتون سام نبود؟

آقای افروز لبخند کمرنگی زد:

\_مفصله... من اسم آتش رو دوست داشتم خانم دوست  
نداشت. گذاشتیم سام که معنی آتش رو میده. اما من

همچنان صداس می‌کنم آتش.

لبخند زدم. من معنی اسمش را می‌دانستم و برایم جالب بود که پدرش آتش صدایش می‌زند. "آتش دلم"

مامان لبخند پررنگی زد:

\_ماش‌الله زنده باشه... باران مادر جون آقا سام رو راهنمایی کنید توی اتاق صحبت کنید.

چشم آرامی گفتم و هردو همزمان ایستادیم. به در اتاق اشاره کردم و راه افتادم:

\_بفرمایید.

در اتاق را باز کردم و ایستادم تا وارد شود که گفت:

\_اول شما خانم زمره.

لبخند ملیحی زدم و وارد اتاق شدم. دستی به بادی مشکی رنگم کشیدم و پس از ورودش به اتاق، در را بستم. دلم بی تاب و بی قرار بود.

به تخت اشاره کردم:

\_بفرمایید بشینید.

صندلی میز آرایشم را کشید:

\_شما بفرمایید من اینجا راحت‌م. اجازه هست؟

روی تخت نشستم و دستی به روسری ام کشیدم:

\_خواهش می‌کنم بفرمایید.

نشست و پس از نگاه کوتاهی به من، لبخند شیرینی زد. آخر که چقدر لبخندش آرامبخش بود.

\_ شما...

\_ شما...

هر دو با هم احرفمان را قطع کردیم و خندیدیم. من ادامه دادم:

\_ شما چی شد که اومدید خواستگاری من؟

ابرو هایش بالا پرید و لبخندش به خنده ای ملایم تبدیل شد:

\_ از همون اول زدید ترکوندید که منو. یواش یواش سوال میپرسن خانم.

خندیدم و مستقیم به چشم هایش نگاه کردم:

\_ آخه من هیچ وقت حس نکرده بودم شما از من خوشتون میاد.

\_ مگه خودتون به همچین چیزی فکر می کردید؟

\_ خیلی!

از جواب صریحم جا خورد و من ادامه دادم:

\_ می خواهم از همون اول باهاتون روراست باشم. من از همون ترم اول کارشناسی که با شما کلاس برداشتم شیفته شما شدم... همیشه توی انتخاب واحد اول درس های ارائه شده شما رو نگاه می کردم... شاید اولش عشق آنچنانی نبود اما رفته رفته واقعا عشق فجیعی توی دلم کاشته شد. شاید باورتون نشه، اما من اصلا قصد نداشتم ارشد بخونم ولی فقط بخاطر شما خوندم.

زیر لب "باورم نمیشه" ای گفت و من با اطمینان گفتم:

\_الانم فکر نکنید من دختر بی غروریم...

\_نه بابا این چه حرفیه؟

\_من تو زندگی هیچوقت به هیچکس همچین حسی نداشتم  
و همیشه خیلی مغرور بودم... اما شما واسه من فرق  
داشتید.

...\_

\_من اینقدر غرور داشتم که....

دلم از دروغی که می خواستم یگویم لرزید. خودم هم نمی ا  
دانستم چرا اما گفتم:

\_هیچ وقت تا به این سن هیچ مردی تو زندگیم نیومده. من  
نخواستم باشه.

لبخند گرمی زد و چشم های مشکی اش را از چشم هایم  
برداشت. اولین بار یود اینقدر طولانی همدیگر را نگاه می ا  
کردیم.

\_اینقدر حرفای قشنگی به من حقیر زدید که دلم می خوا  
د همینا رو به شما بگم. یعنی اصلا روم نمیشه چیز دیگه ای  
بگم... اما به قول خودتون باید صادق باشیم... من مثل شما  
اونقدر که میگید عاشق نبودم.... می دونید که اوایل که  
دانشجوی من شده بودید زن دیگه ای عقدم بود.  
سر تکان دادم:

\_بله بعد ها فهمیدم.

\_من توی ارشد از شما خوشم اومد... اما تازه طلاق گرفته  
بودم و دیگه توان مقابله با مشکلات زناشویی رو نداشتم.

واسه همین سعی کردم زیاد بهش فکر نکنم اما خب، نمی‌تونستم انکار کنم که جذبتون شدم..! ولی بیخیال شدم تا اینکه شما درستون تموم شد و من جای خالیتون رو حس کردم. اما دیر بود. شانس باهام یار بود و تو عروسی دیدمتون. خانوادم هم گیر داده بودن که باید زن بگیری و...

خندیدم:

\_ شما هم منو پیشنهاد دادید؟

\_ بله.

...\_

\_ الانم منتظرم هر شرطی واسه ازدواج دارید بهم بگید.

دست هایم را به هم گره زدم و سرم را پایین انداختم:

\_ یه زندگی خوب، نمیگم پول واسم مهم نیست اما در حد معقولش. ولی اخلاق خیلی مهمه که تا جایی که شما رو می‌شناسم اخلاقتون خوبه..! فقط یه چیزی خیلی واسم مهمه...

نگاهش کردم:

\_ مشخصه که فرهنگ ما حداقل تو آزادی و لباس پوشیدن فرق داره..! من تا یه جایی می‌تونم بخاطر شما رعایت کنم. اما خب...

وسط صحبت‌م پرید:

\_ خیالتون راحت. من با پوشش شما مشکلی ندارم. البته که منم مثل هر مرد دیگه ای یه سری خط قرمزها دارم اما

انتظار هم ندارم مثل ما بشید. و با کار کردنتون هم که هیچ مشکلی ندارم.

خنده ام گرفت و لبم از هم باز شد:

\_اما یه چیزی بگم؟ من از سن کم شروع به کار کردم. دلم می‌خواد دیگه یخورده استراحت کنم. یخورده تو خونه بشینم و ببینم چه مزه ای می‌ده کار نکنم و شوهرم خرج کنه...

هر دو خندیدیم. ادامه دادم:

\_شوخی کردم. ولی واقعا دلیلش اینه که دوست دارم یکم استراحت کنم. از فضای بیمارستان هم خسته شدم. اگه خدا بخواد بعد از اینکه این ویروس تموم شد حتما کار بهتری پیدا می‌کنم.

دستش را روی چشم گذاشت:

\_به روی چشم. هر جور خودتون بخواید. شما کار کنید یا نکنید لز من خساست نمی‌پنید. خیالتون راحت.

\_بهتر نیست دیگه این شما گفتن رو بیخیال بشیم؟

لبخندش عمیق و محبت آمیز شد:

\_حتما... باران جان!

آخ که چه لذتی دارد شنیدن اسمم از زبان تو.

\_ممنون... آتش جان...

خندید:

\_شما هم؟

\_دلم می‌خواد هم سام صداتون بزنم هم گاهی آتش. البته  
اگه بدتون نمیاد.

\_هر دو به زبونت خوش می‌شینم.

قلبم به تپش افتاد. یهک اعتراف بزرگ در دلم کردم... من  
هیچ وقت اینقدر خوشحال نبودم.

\*\*\*\*\*

درحالی که درد می‌کشیدم و به نازنین تکیه کردم بودم، از  
مطب دکتر زنان بیرون آمدم... به سمت ساینه سفیدم می‌ا  
رفتیم و نازنین گفت:

\_من رانندگی می‌کنم.

چهره ام از درد جمع شد و با صدای گرفته ای گفتم:

\_سوئیچ و از جیبم بردار... آخ!

کنار ماشین ایستادیم. سوئیچ را از جیب بارانی‌ام درآورد و  
پس از یاز کردن ماشین، در شاگرد را برایم باز کرد.

\_چه بلایی سر خودت آوردی؟

با شنیدن صدای محسن به سمتش برگشتم:

\_تو اینجا... چیکار می‌کنی؟

به تابلوی مطب اشاره کرد:

\_تو اینجا چی کار می‌کنی؟

...\_

\_اگه همه چیزو نفهمیده بودم، فکر می‌کردم از من حامله ای  
و اومدی سقط جنین... اما من دیشب همه چیو فهمیدم.

...\_

\_داری ازدواج میکنی. مبارکت باشه.

درد در دلم پیچید. دستم روی شکمم بود:

\_تو از کجا...

\_اونش به خودم ربط داره. فقط اومدم بهت بگم که  
نمیبخشمت. بخاطر اینکه شب خواستگاری دروغ گفתי  
هرگز نمیبخشمت. بخاطر نامردی که در حقم کردی. من  
دوستت داشتم لعنتی.

...\_

\_آه من میگيرتت باران. برو به سلامت.

نالیدم:

\_محسن...

اما بی توجه به حرف من رفت... من دیگر توان نفرین کس  
دیگری را نداشتم خدا... همان شش سال پیش برایم بس  
بود. چرا نمی گذارند دیگر خوشبخت شوم؟

به سختی توی ماشین نشستم و نازنین حرکت کرد. گفت:

\_از کجا فهمیده؟

لبم را تر کرد:

\_احتمالا از دوستای مشترکمون شنیده. فکر نمی کردم اینقدر  
نامرد باشن.

\_پسر خوبی به نظر میومد...

...\_

\_تو که دیگه انتخابتو کردی... امیدوارم سام واست خوب  
باشه عزیزم.

...\_

\_به نفرینش توجه نکن. شما از همون اول هم می‌دونستید و  
روراست به هم گفته بودید واسه ازدواج دوست نیستید.

لبخند تلخی زدم:

\_مرسی از محبتت.

ضبط را روشن، و آهنگ عاشقانه ای پلی کردم و با  
سرخوشی گفتم:

\_گور بابای همه... ذهن و قلب من فقط سام و می‌خواه.

"کاش میشد صداتو بغل کرد؛ شباً

آخر شباً صدات میشه دوا!

چون مریض خندتم آلودتم!

چون به چشمای سیات بد مبتلام...

خیره شم غرق تو میشم؛

مثل دریا که قد طول موج موی تو خطرناکه!

با تو جرات میکنم، ترسامو رد کنم...

ارزشش رو داری؛ که واست خطر کنم"

لبم به لبخندی باز شد... می‌دانستم که ارزشش را دارد.

"چشمات تو این لحظه

انقده خوشگله تو صورت بی نقص

که واسم به داشتن هر چیزی می‌ارزه!

لعنتی دلبری دیگه بسه!

چشمات تو این لحظه

خوشگلیش در حد دیوونگی محضه  
که واسم به داشتن هر چیزی می ارزه!

لعنتی دلبری دیگه بسه!"

\*\*\*\*\*

نازنین لیوان آب پرتقال به دستم داد و گفت:

\_امشب که پیشم میمونی؟

از حالت دراز کشیده، نیم خیز شدم و روی مبل نشستم.  
کمی از نوشیدنی ام را مزه کردم:

\_آره به مامان گفتم پیشت می‌دونم.

....

\_مامانم هنوز نمی‌دونه از سرکار اومدم بیرون.

نوچ کوتاهی کرد و با افسوس گفت:

\_چه اشتباهی کردی.

....

\_حالا کی بهش میگی؟

لیوان را از روی دسته ی چوبی مبل گذاشتم:

\_می‌گم کم کم.

....

\_وای نازی نمی‌دونی امروز چقدر راحت شدم وقتی دکتر  
کارشو تموم کرد... تمام نگرانی من از ازدواج با سام همین

بود.

...\_

\_اصلا یه جون تازه گرفتم. حس خوبی دارم... من بعد از سه  
ال ها قراره زندگی کنم.

از جایش بلند شد و کنارم نشست... دستانم را در دست  
گرفت و با مهربانی گفت:

\_هرچند مخالف بودم با همچین دروغ بزرگی ازدواج کنی...  
اما خدا می دونه و منم می دونم بعد از رفتن یحیی اچقدر  
اذیت شدی. من می دونم که واسه مشکلی که بعد از یحیی  
واست پیش اومد اچقدر زجر کشیدی تا اون پول لعنتی رو  
به دست بیاری...

...\_

\_کاش دستم می شکست و اون روز از خونم بیرون می  
نمی کردم... کاش خودم کمکت می کردم و نمی داشتم....  
حرفش را قطع کردم:

\_تو حق داشتی... به هر حال با سابقه خرابم اهرکس بود اون  
جوری منو می داید، فکر می کرد با شوهرش ریختم رو هم!  
خدا رو شکر تونستم بهت با پیام ها و مدرک هایی که داشتم  
خودمو ثابت کنم و دوستمو برگردونم... و خدا رو شکر بالا  
خره از امید جدا شدی.

لبخند زد:

\_خدا رو شکر.

چشم های نم دارش را که دیدم سریع اگفتم:

\_ اصلا دیگه نمی‌خوام درمورد گذشته حرف بزنیم... بیا شاد باشیم بابا. من دارم ازدواج می‌کنم. اونم با بهترین مرد دنیا... ایشالا تو هم به یار واقعی پیدا کنی.

...\_

\_ دیگه امید مرد... یحیی مرد... گذشته مرد... حال هست... آینده هست.

لبخند گرمی زدم...

یحیی مرد...

سام هست...

یحیی رفت...

سام آمد...

عشق آمد...

زندگی نو آمد...

جبران سال ها تنهایی آمد...

حسرت رفت...

پذیرش آمد...

افسردگی رفت...

آرامش آمد...

عشق آمد

عشق آمد

عشق آمد.

\*\*\*\*\*

با صدای زنگ موبایل چشم باز کردم... روی مبل خانه ی نازنین خوابم پرده بود..! لعنت به تماس بی موقع. کاش می گذاشت ادامه ی خوابم را ببینم. خواب آتشم را!

نفسم را محکم بیرون فرستادم و موبایلم را از روی میز برداشتم... آنچه روی صفحه نمایان می شد را باور نمی کردم!

"آتش"

اولین بار بود زنگ می زد... اولین بار بود که می خواستم صدایش را پشت تلفن بشنوم... بعد از دیشب که خواستگاری بود، تنها پیامی در واتساپ فرستاده و حالم را پرسیده بود و الان...

دکمه ی تماس را برقرار کردم و موبایل را به گوشم چسباندم... از ته دل گفتم:

\_جانم؟

صدایش آرامبخش در وجودم تزریق کرد:

\_جانت سلامت... سلام...

\_سلام.

\_خوبی؟

نازنین در پذیرایی نبود اما از چراغ روشن اتاقش می شد فهمید که بیدار است.

\_خوبم. تو خوبی؟

\_صداتو شنیدم بهتر شدم...

قلبم به تپش افتاد... هیچی نگفتم. چه می توانستم بگویم؟  
بعد از مکث کوتاهی گفت:

\_می خواهم ببینمت. امکانش هست؟  
گلویی صاف کردم:

\_کجا؟ یعنی... من الان خونه دوست صمیمیم هستم...  
\_جدا؟ آخه تو راه خونتون بودم خواستم بگم یه لحظه بیای  
دم در.

...\_

\_پس اشکال نداره فردا میام.  
تند گفتم:

\_نه نه! خونه دوستم نزدیکه. لوکیشن می فرستم بیا دم  
خونشون.

صدایش با ته خنده ای آمد:  
\_باشه بفرست.

تماس را قطع کردم و سریع از جا برخاستم. ضربه ای به  
اتاق نازنین زدم و سپس وارد شدم... سرش را از گوشی  
بیرون آورد:

\_||| بیداری؟ شام بذارم واست؟  
\_ نه نه... سام داره میاد دنبالم.

موبایلش را روی تخت گذاشت و ابرو بالا فرستاد:

\_کجا؟

\_نمی‌دونم فکر کنم فقط قراره تو ماشین بشینیم.

در آینه به صورتم نگاه کردم:

\_وای چقدر رنگم پریده... وقت ندارم آرایش درست حسابی کنم.

کشوی میز آرایشش را باز کردم و کرم پودری برداشتم.  
نازنین گفت:

\_درد نداری؟ حالت خوبه؟

نگاهی به خودم انداختم و با مکث گفتم:

\_وای خدایا... اصلا یادم نبود. خوبم... فعلا که خوبم.

\_کاش غذا بخوری بعد بری. حداقل یکم جون بگیری.

\_نه برگشتم می‌خورم. الان وقت ندارم...

رژ لبم را زدم و تل گلبهی رنگی راوی موهایم گذاشتم. آرایشم همین بود. کرم پودری سبک و رژ لب صورتی. فکر کنم اولین بار بود به این سادگی مرا می‌دید.

\_اه خیلی زشت شدم.

نازنین گفت:

\_بیینمت.

به سمتش چرخیدم و او گفت:

\_به خدا خیلی خوبی... چهرت معصوم شده.

چشم غره ای رفتم و مشغول ریمل زدن شدم:

\_این همه عمل کردم که چهرم از معصوم پشه وحشی... تو  
باز میگی معصوم شدی؟

...\_

\_راستی بهت گفتم مامان متوجه نشد صورتمو زاویه دار  
کردم؟

\_چون کم زدی متوجه نشده.

\_آره نچرال زدم.

ریمل را گذاشتم و گفتم:

\_آخیش الان بهتر شدم... حالا چی بپوشم؟

\_مانتوی خودت خوب بود که.

\_نه دوست ندارم... تو چی داری؟

\_برو ببین هرچی دلت می خواد بردار.

توی کمدش می گشتم و دردی احساس می کردم... اما مهم  
نبود... الان مهم نبود.

مانتوی پاییزی بلند مشکی رنگی برداشتم و با شال مشکی  
بنفش ست کردم. کیف و کفش خودم خوب بود.

مانتو را تنم می کردم که موبایلم زنگ خورد.

\_وای اومد.

از اتاق خارج شدم و موبایلم را از روی مبل برداشتم. باز با  
دیدن اسمش لبخند زدم... "آتش"

\_اومدی؟

\_دم درم.

\_الان ميام.

\_منتظرم... عزيزم.

عزيزم! چقدر زيبا گفت. مثل دختر هاي هجده ساله ذوق  
كردم. آخ كه من قربانت شوم.

موبایل را در كيف مربعی و كوچكم انداختم و شالم را روی  
سرم مرتب كردم... ماسك مشكی ام را زدم و رفتم كه كفش  
پا كنم.

نازنین دنبالم آمد:

\_زود بيا.

\_باشه عزيزم.

كتونی های مشكی ام را پا كردم. نازنین گفت:

\_دلم پيشته. غذا نخوردي می تارسم حالت بد شه. ضعف  
ميكنی.

\_نترس عزيزم. همين پايين تو ماشينيم زود ميام.

از خانه خارج شدم و او گفت:

\_مواظب باش.

مواظب باشم؟ من پيش سام دل و ايمانم را از دست می ا  
دادم. از دختر تخس و مغرور تبديل به دختر عاشق و آرام  
می بدم. مواظب چه باشم؟

طولی نگذشت كه در شاگرد ماشينش را كه پژو چهارصد و  
هفت بود، باز كردم و سوار شدم.

\_سلام.

در ماشین را بستم و صدایش گوشم را نوازش داد:

\_سلام خانم... خوبی؟

به چشم های مشکی اش نگاه کردم...!.. مشکی و مهربان.

\_خوبم تو خوبی؟

\_خوبم عزیزم.

...\_

\_راستش...

...\_

\_خانواده اصرار داشتن که زودتر قرار نامزدی رو مشخص کنیم.

\_نامزدی؟

سرش را به نشانه مثبت بالا و پایین کرد:

\_منم گفتم پیام باهات صحبت کنم یه روزی رو تعیین کنیم  
مزاحم شیم واسه نامزدی و...!.

...\_

\_این حرفا دیگه.

ابرو بالا انداختم و با شیطنت گفتم:

\_واسه شناخت بیشتر؟

محبوب خندید:

\_والا چی بگم... به من که باشه نیازی به این چیزا نمی ا

بینم... اما...

میان حرفش رفتم:

\_منم همینطور...

\_چی؟

\_منم نیازی به صبر بیشتر نمی بینم.

...\_

\_به اندازه کافی از شما شناخت دارم.

سکوتی بینمان برقرار شد..! سکوتی توام با آرامش.

\_شام خوردی؟

شاید باید تعارف می کردم و می گفتم آره. اما بد نمی شد  
اولین شام دونفرمان را امشب مزه کنیم.

\_راستش نه.

...\_

\_اما اگه تو خوردی نیازی نیست. خونه دوستم می خورم.

لبخند زد و همزمان ماشین را روشن کرد:

\_معهه کوچیکه داره معده بزرگه رو می خوره.

حرکت کرد و من لبخند شیطانی زدم:

\_همین؟

\_یعنی چی؟

\_یعنی فقط همینه دلیلش؟ این نیست که اولین شام  
دونفرمونه؟

قهقهه اش به هوا رفت و من سرمست شدم از زیبایی خنده هایش. مگر یک انسان چقدر زیبا می توانست بخندد؟  
\_چرا چرا... صد در صد خوشحالم از این بابت. باعث افتخارمه...

...\_

\_ولی خودمونیمما... شیطونیا!  
این دفعه من قهقهه ام به هوا رفت و از ته دل خندیدم:  
\_تازه کجاشو دیدی.

\*\*\*\*\*

قبل از اینکه در ماشین را باز کنم گفتم:

\_ممنونم.

لبخند گرمی زد:

\_بابت؟

\_امشب.

\_من ممنونم.

\_شام هم خیلی خوشمزه بود.

\_نوش جانت.

...\_

\_باران؟

لعنتی نگو. اسمم را نخوان... هنوز عادت نکرده ام خانم زمردی صدایم نرنی... هنوز عادت نکرده این گونه زیبا،

صدایم بزنی. اینقدر شیفته و خواستنی!

از عمق جانم لب زدم:

\_جانم؟

\_امیدوارم بی ادبی نباشه... اما دوستت تنها زندگی می‌کنه؟

لبم کش آمد:

\_غیرتی شدی؟

\_نه بحث این نیست...

\_اشکالی نداره من ناراحت نشدم... آره تنها زندگی می‌کنه و خیلی دختر خوب و پاکیه.

\_خوشحال شدم.

دستم را به سمت دستگیره بردم:

\_من دیگه برم...

\_باران؟

باز هم گفت و دلم لرزید:

\_جانم سام؟

پلکش لغزید... یعنی او هم مثل من بی تاب می‌نهد؟

\_پای حرفای امشب هستی؟

\_با جون و دل.

...\_

\_شبت به خیر.

\_شب تو هم به خیر.

در ماشین را باز کردم و خواستم قبل از پیاده شدن، نگاه آخر امشب را به صورت مهربانش ببندازم... چهره اش زیادی مهربان و خواستنی بود.

لبخندش مثل همیشه مرا به آسمان می برد.

شاید زشت بود... زود بود... اما دست خودم نبود که خم شدم و بوسه ای روی گونه هایش نشاندم. بوسه ای عمیق و پر عشق و کمی طولانی.

دیگر به صورتش نگاه نکردم و از ماشین پیاده شدم... باران گذشته که هیچ خجالت نمی کشید اکنون در سن بیست و هشت سالگی خجالت کشیده بود؟ باورم نمی آمد.

به خانه که رسیدم نازنین خواب بود.

قبل از خواب یک پیام از آتش دریافت کردم. پیامی که باعث شد تصمیمی که امشب باهم گرفتیم را بیش از پیش بخواهم.

"روا بود که چنین بی حساب دل ببری  
مکن که مظلومه خلق را جزایی هست"

\*\*\*\*\*

"آغاز خوشبختی"

آنچه در آینه می دیدم را باور نمی کردم...

باور نمی کردم بالاخره داشتیم یکی می شدیم...

باور نمی کردم که تا سه هفته ی گذشته به سام مثل یک

آرزوی دست نیافتنی فکر می کردم...

چقدر همه چیز یکباره پیش آمد. انگار نه انگار که اگر سام

خواستار من نبود، الان من همسر رسمی محسن بودم.

از ته دل خدا را شکر کردم و دوباره به خودم نگاه کردم. به لباس سفید فرمالیته ام که جلویش کوتاه و پشتش بلند بود. به بالاتنه ی ساده و جذبش. به هیکل بی نقصم که دست دکترم درد نکند.

به پوست برنزه ام که در لباس سفید بیشتر خودش را نشان می داد. و به آرایش زیبا و لایتنی که دوست آرایشگرم انجام داده بود.

برخلاف میل خانواده هایمان، من و سام تصمیم گرفتیم نامزد نمائیم، عقد کنیم و یک راست برویم سر خانه زندگیمان... خوشحال بودم که با من هم عقیده است. مامان اسپند به دست وارد اتاق شد:  
\_ماش الله ماشاالله. بترکه چشم حسود.

...

\_مثل قرص ماه شدی.

اسپند را دور سرم چرخاند و زیر لب چیزهای نامفهوم خواند.

\_بفرما مامان خانم. دیدی بالاخره عروس شدم؟  
بوسه ای روی صورتم نشانده:

\_دورت بگردم من... فقط کاش جشن هم می گرفتی مادر. همینجوری خشک و خالی نشد که.

\_آخه تو اوضاع و ویروس چه عروسی مادر من؟ من همینجوری راضیم.

دستش را روی صورتم گذاشت:

\_شک ندارم اگه کس دیگه ای جای سام بود، خواسته هات چند برابر بود.

من هم شک نداشتم.

ادامه داد:

\_چشم های خوشگلت عشق رو نشون میده. تو واقعا عاشق شدی...

دستش را در دستم گرفتم و براي بار اول صريح گفتم:  
\_خيلي دوستش دارم ماما... حتى... حتى...

...\_

\_حتى بيشتر از خودم.

\_قربون دل عاشقت اِ مادر... کاش لايقش باشه.

لبم ناخودآگاه کش آمد:

\_هست...

کاش با سام زودتر آشنا مي بشدم... خيلي زودتر... مثلاً  
هشت سال پيش. قبل از آشنايي با يحيي و به باد دادن  
زندگي ام.

قطعا اگر با سام آشنا مي بشدم آن غلط ها را نمي کردم و سام  
را مثل يحيي از دست نمي دادم.

چون سام حسي ناب در دلم ايجاد کرده بود.

صدای زنگ آيفون خانه مرا از فکر خارج کرد. ماما رفت در  
را باز کند و داد زد:

\_سامه عزيزم.

مانتو و شالم را دستم گرفتم و از اتاق خارج شدم.

سام و ماما احوالپرسی کردند و نگاه سام به من افتاد.

اگر بگويم درخشش چشم هایش را ديدم باور مي کنيد؟

ديدم. واقعا ديدم.

از همان دم در گفت:

\_سلام عزيزم خوبي؟ بدو بريم دير شد.

همانطور که شال و مانتو را تن مي کردم گفتم:

\_سلام عزيزم. الان ميام.

کت و شلوار مشکی رنگ به شدت جذابش کرده بود... در اين

مدت زمان، او را مدام با لباس اسپورت مي ديدم... همان

استاد هميشه کت و شلوار پوش را... از اين نزديکی مسرور

بودم. حس خوبي بود که استاد را به شکل ديگر و

خودماني تر ببينم. آن هم در قالب همسر آینده... چقدر زيبا.

مثل یک رویا بود برایم!  
حالا، بعد از سه هفته باز هم با کت و شلوار دیدمش... اما  
این دفعه کت و شلوار  
دامادی. دلم برایش رفت...!  
دقایقی بعد داخل ماشین نشستیم و به سمت باغی برای  
عکاسی و کلیپ فرمالیته حرکت کردیم.  
یک دستش روی فرمان بود، و با آن یکی دستش، دستم را  
گرفت و بوسه ای روی آن نشانده... این اولین بوسه ی او  
بود. و اگر بگویم اولین مردی بود که دستم را می بوسید  
دروغ نگفتم!  
\_مثل ماه شدی.  
نگاهم را بهش دادم:  
\_تو هم خیلی جذاب شدی. این مدل مو که همه رو زدی بالا  
بهت میاد.  
دوباره بوسه ای روی دستم نشانده:  
\_باورم نمیشه فردا عقد می کنیم و رسماً زندگی مشترک رو  
شروع می کنیم.  
\_منم باورم نمیشه بعد از فردا قراره هرروز چشم باز کنم و  
تورو ببینم.  
حرفم ناخودآگاه از زبانم بیرون آمد و وقتی تمام شد، از  
خجالت لب گزیدم و سرم را پایین انداختم.  
متوجه خنده ی ریزش شدم و گفتم:  
\_نخند خب!.. منظوری نداشتم.  
\_چشم نمی خندم.  
\_...!  
\_آهنگ بذارم؟  
سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و نگاهم را از نیمرخ  
جذابش برداشتم. از آن ابروهای بلند مشکی که کمی  
پیوندی داشت. از آن چشم های مشکی مردانه. بینی

متوسط و لب های... دوست داشتنی.  
یه آهنگی بذار که تو این سه هفته شنیدی و یاد من  
افتادی.  
لبخندش کش آمد و بعد از گشتن در موبایلش، آهنگی پخش  
کرد.

در رخت جان بدهم پا به خطرها بنهم"  
از سر و سامان برهم لب تر کن  
به همان شیوه که با ناز رساندی  
تو بیا و آتش قلب مرا بیشتر کن  
عاشقت هستم و این عشق گرفت عالم را  
از تو دارم همه خوشبختی و اقبالم را  
به کدام شیوه به تو شرح دهم حالم را  
تو که هر ثانیه تحویل کنی سال ام را  
آنقدر عاشقت هستم که حواسم پرت است  
به تو جان میدهم این قید بدون شرط اس  
ت غیر تو هیچ کسی پیله ی من را نشکست  
غیر تو هیچ کسی دور من انگاری نیست  
غیر تو در تن من حس دگر جاری نیست  
تو خودت خوبی وگرنه به تو اصراری نیست"

چقدر آهنگش به حس و حال من نزدیک بود.  
همچنان نگاهش می کردم و آهنگ را گوش می کردم.  
غرق در آرامش بودم... از خدا خواستم این آرامش را هیچ ا  
وقت از من نگیرد... خدا را بابت این آرامش شکر کردم.  
سام با وجودش آتشی در دلم به پا کرد و حالا؛ آرامش به  
جانم تزریق کرده بود. او هم آتشم بود و هم آرامشم.  
دستش را فشردم و به باقی آهنگ گوش سپردم... با دلی

عاشق و آرامشي وصف ناپذير.  
من كه بيمار توام عاشق و شيداي توام "  
از من خسته پرستاري كن  
هر دعايي بكنم حاجت دلخواه تويي  
اي همه كاره ي قلبم آدمم كاري كن  
عاشقت هستم و اين عشق گرفت عالم را  
از تو دارم همه خوشبختي و اقبالم را  
به کدام شيوه به تو شرح دهم حالم را  
تو كه هر ثانيه تحويل كني سال ام را  
آنقدر عاشقت هستم كه حواسم پرت است  
به تو جان ميدهم اين قيد بدون شرط است  
غير تو هيچ كسي پيله ي من را نشكست  
غير تو هيچ كسي دور من انگاري نيست  
غير تو در تن من حس دگر جاري نيست  
" تو خودت خوبي وگرنه به تو اصراري نيست

\*\*\*\*\*

به خانواده هايمن كه بخاطر خدا حافظي به فرودگاه آمده  
بودند، دست تكان داديم و سوار هواپيما شديم... حتي  
سحرناز، خواهر سام، و همسرش محمد و همچنين خاله پريا  
هم به بدرقه ي ما آمده بودند.  
كنار پنجره نشستم و او كنار من جاي گرفت... باورم نمي شد  
بالاخره يكي شديم و آرزوي محالم به حقيقت پيوست.  
وقتي هواپيما پرواز كرد، دستم را در دستش گرفت و لب  
زد:

\_از الان به بعد بخشي از وجودمي.  
شادمان از حرفش، براي اولين بار گفتم:

\_دوستت دارم.

\_منم دوستت دارم.

یاد روز فرمالیته افتادم. وقتی که دخترک عکاس از ما خواست برای عکس و کلیپ همدیگر را بیوسیم... دلم خواستن را فریاد می‌زد و صورتم عجیب شرم را... حرارت لب هایش مرا سوزاند و دفن کرد.

دستبند گل دور مچ دستم را نگاه کردم و یاد بله گفتنم سر سفره ی عقد امروز افتادم... اشک ریختم. باران زمرد اشک ریخت. چه کسی فکرش را می‌کرد باران سر عقدش گریه کند؟ آن هم از ذوق!

اما همه فکر کردند برای نبود پدر و دوری از مادر است. البته آن هم بود اما دروغ چرا؟ بیشتر بخاطر عشق سام بود! پلک بستم و نفس راحتی کشیدم.

بالاخره بعد از سال ها به زندگی ام سر و سامان دادم و به آرامش رسیدم...!

\*\*\*\*\*

به اصفهان رسیدیم... وارد اتاق هتل شدیم و چمدان هایمان را گوشه ای گذاشتیم. اولین کاری که کردیم در آغوش کشیدن یکدیگر بود.

مرا محکم در آغوش گرفت و من هم دستم را پشت کمرش حلقه کردم. این خود آرامش بود.

روی موهایم را بویید:

\_دلم می‌خواه چند ساعت توی همین حالت بمونیم و موهاتو بو کنم.

سر بالا گرفتم و نگاهش کردم... بی قرار بودم... تمام وجودم فریاد خواستنش را می‌زد.

دستم را روی ته ریشش کشیدم و کمی فاصله گرفتم:

\_تا تو لباس عوض می‌کنی من چای می‌نارم.

دستم را بوسید و بی حرف به سمت رختکن رفت.

مانتوی اسفید رنگ و شال گلبهی رنگم را در آوردم. شلوارم را با شلوارک تا زانو و تی شرتم را با تایی باز عوض کردم. برای اولین بار کمی خجالت می کشیدم اما... او دیگر همسرم بود. محرمم بود... زمانی که باید خجالت می کشیدم نکشیدم حالا چرا؟

از رختکن خارج شد... چقدر با اسلش و تی شرت طوسی خانگی خواستنی تر بود.

کوبش قلبم دست خودم نبود و از حالت چهره ی او هم می فهمیدم که دست کمی از من ندارد.

نزدیکم شد و دو دستش را دو طرف بازوان عریانم گذاشت... چشمش به زیر گردنم افتاد و چشم هایش لغزید. سرش را نزدیک کرد و پلک بستم...

در کمال ناباوری پیشانی ام را بوسید. غیر منتظره بود اما... بیش از پیش عاشقش شدم.

دستش دور بازوانم محکم تر شد و باز سر خم کرد... این بار برای بوسه ای شیرین... برای سرآغاز یکی شدن.

امروز برای بار دوم، بکارتم را از دست دادم... اما این حس ناب عشق کجا و هوس های گذشته کجا؟

امروز برای اولین بار رابطه ای عاشقانه تجربه کردم. رابطه ای با عشق و آرامش...

با احساس...

رمانتیک...

رابطه ای که بوی هوس نمی داد.

آرام بود. آرام و مهربان. مهربان و عاشق. عاشق و....

\*\*\*\*\*

سر قابلمه را برداشتم و بوی خوب قرمه سبزی بینی ام را نوازش داد.

از اتاق آشپزخانه خارج شدم و همینطور که به سمت اتاق می رفتم گفتم:

\_عشقم ده دقیقه دیگه ناهار حاضره. بخور بعد کلاس  
دانشگاهتو تشکیل بده.  
وارد اتاق کارش شدم و او را در حالت سجده دیدم...  
به چهارچوب در تکیه دادم و نماز خواندنش را تماشا کردم.  
آنقدر زیبا و با آرامش می خواند که دوست داشتم فقط  
نظاره گرش باشم.  
نمازش که تمام شد و سجاده را جمع کرد، درحالی که پشت  
لب تاب می نشست گفت:  
\_چرا نگاه می کنی؟  
نزدیکش شدم و کنارش نشستم. مرا در آغوش گرفت و من  
گفتم:  
\_سامم؟  
\_جان دلم؟  
\_همیشه دلت می خواست زنت نماز بخونه نه؟ الان حس  
بدی نداری من نمی خونم؟  
دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا گرفت:  
\_هر آدمی نماز رو واسه خودش می خونه. صد در صد  
دوست دارم بخونی، اما اون به خودت ربط داره و زورکی  
فایده نداره.  
بینی ام را گرفت و ادامه داد:  
\_اما ابن موضوع ربطی به دوست داشتن من نداره. من همه  
جوره تو رو دوست دارم.  
دوباره در آغوش گرمش فرو رفتم و خودم رو محکم به او  
چسباندم:  
\_سام... می پرستم.  
خندید:  
\_برو دختر کار دستمون نده. الان وقتش نیست کلاس دارم.  
چشم هایم را خمار کردم و نگاهش کردم:  
\_یعنی زنت ارزششو نداره دانشجوهات یه روز کلاسشون

کنسل شه؟

\_دیوونه...

\_اونم همینجا... تو همین اتاق...

قهقهه زد:

\_دیوونه...

چشمکی زدم:

\_واسه تنوع...

در یک آن مرا روی زمین خواباند و گفت:

\_دیوونه دیوونه با من چیکار می‌کنی؟

...\_

\_باران بد تلافی می‌کنما...

چشمک دیگری زدم و دستم را روی لبش کشیدم:

\_تا باشه از این تلافیا.

\*\*\*\*\*

روی مبل نشسته بودم و کانال های تلویزیون را بالا و پایین می‌کردم.

زندگی با سام از چیزی که تصورش می‌کردم هم بهتر بود. آرامشی که الان داشتم را مدیون او بودم.

دلم هم برای سرکار رفتن هنوز تنگ نشده بود... مثل زن های خانه دار شده بودم. و عجیب از این قضیه خرسند بودم.

صدای زنگ موبایلم باعث شد دست از کنترل تلویزیون بردارم و از جایم بلند شوم.

به اتاق خواب رفتم و موبایلم را از روی سرویس خواب سفید جهازم برداشتم.

نام "آرامشم" نشان می‌داد سام با خط کاری اش تماس می‌گیرد.

تماس را پاسخ دادم و بلند گفتم:

\_جون دلم؟

\_سلام عزیزم. خوبی؟  
\_خوبم عزیزم. کی میای؟ می‌خواهم واست کوکو سبزی درست کنم.  
\_نه عزیزم چیزی درست نکن. زنگ زدم بگم یکی از دوستای قدیمیم رو دیدم... همراه من با نامزدشون دارن میان خونمون. شام هم از بیرون می‌گیرم.  
لبخند زدم:  
\_باشه عزیزم... پس اشکال نداره منم به نازی بگم بیاد؟ تاحالا خونم نیومده.  
\_بگو عزیزم.  
تماس را قطع کردم و به نازنین که آنلاین بود پیام دادم.  
راضی اش کردم که او هم آماده شود و به خانه ام بیاید.  
وارد آشپزخانه شدم که وسایل پذیرایی را آماده کنم.  
شکلات خوری را پر کردم و میوه ها را در میوه خوری شامپاینی ام چیدم... چای ساز را روشن کردم و فنجان های شامپاینی ام را روی سینی آماده گذاشتم.  
دستی به خانه کشیدم و تند تند آرایش محوی انجام دادم.  
آرایشم هم از وقتی که سام گفت بی آرایش زیباتری تغییر کرده بود.  
نمی‌دانستم جلوی دوستش چگونه حاضر شوم. به همین دلیل برایش نوشتم:  
"عشقم باید شال سر کنم؟"  
"سر کنی بهتره قربونت برم"  
بادی سفید آستین بلند به همراه شلوار فاق بلند پوشیدم و شال مشکی نازکی سر کردم... از خودم راضی بودم.  
اول از همه نازنین آمد. چون سام گفت، اول شام می‌گیرد سپس می‌آیند.  
دستش را شست و گفت:  
\_چقدر خونت قشنگ شده باران. با اینکه همه وسیله هاتو

تند تند و هول هولکی خریدی خیلی خوب شده.  
روی مبل نشست و خواستم به آشپزخانه بروم که گفت:  
\_چیزی نمی‌خواه بیاری. بذار بقیه بیان بعد.  
\_مطمئنی؟

\_آره بابا تعارف ندارم که.  
روی مبل تکی نشستم و نازنین گفت:  
\_آخر نفهمیدم پول جهیزیه از کجا آوردی؟  
لب گزیدم و با خجالت گفتم:  
\_هرچی پس انداز داشتم با...

...  
\_با اون سرویس جواهری که محسن داده بود.  
چشم هایش تا حد ممکن گشاد شد:  
\_مگه پس نداده بودی؟  
سرم را به چپ و راست تکان دادم: ...  
\_به مامانت چی گفتی؟  
\_قیمت وسیله ها رو که کامل نمی‌دونه. گفتم همه رو از  
پس انداز خریدم.

...  
\_سام هم همین فکر و می‌کنه. کلی هم افتخار کرد که چقدر  
زرنگ بودم تو این چند سال تونستم اینقدر پول جمع کنم و  
تو خرج خونه هم به مامان کمک کنم.

...  
\_نمی‌دونه من وقتی حقوق می‌گرفتم یه هفته بعدش یه  
هزاری تو جیبم نبود دیگه.  
بعد از مکث کوتاهی گفت:  
\_خوشبختی باران؟  
لبم به لبخندی مزین شد:  
\_خیلی... بیشتر از اون چیزی که فکرشو کنی.

...

\_سام خیلی مرد خوبیه. مهربونه، آرومه، آرامش میده...  
عاشقه!

...\_  
\_نازنین اینقدر خوبه که توی رابطه جنسی هم عاشقانه  
رفتار می‌کنه. این بهم نشون میده چقدر واسش ارزش دارم  
و منو فقط واسه هوس نمی‌خواه. منو واقعا دوست داره.

...\_  
\_از نظر مالی هم همه جوره تامین میکنه. بدون اینکه من  
بهش بگم.  
مهربان گفت:

\_خوشحالم که خوشبختی عزیزم.  
ضربه ای که به در خانه نواخته شد. نازی به انتظار سام و  
مهمان ها ایستاد و من به سمت در رفتم.  
با لبخند و خوش رویی در را باز کردم... سام را دیدم و...  
چیزی که دیدم تنم را لرزاند. باورم نمی‌شد... ماسکش روی  
چانه بود و پوزخندی مزین لب هایش.  
سام داخل آمد:

\_سلام عزیزم... بفرمایید خوش اومدید.  
او هم وارد شد... با همان لبخند و دست در دست دختر  
کنارش... به نازنین نگاه کردم. او هم با تعجب نگاه می‌کرد  
و استرس داشت.

سام دستی به سویش دراز کرد:  
\_معرفی می‌کنم... دوست قدیمی عزیزم، یحیی!  
پوزخند یحیی شدت یافت و چشم هایش را تنگ کرد:  
\_می‌شناسیم همو سام جان...!

از درون لرزیدم و هرچه التماس داشتم درون چشمم  
ریختم... با چشم هایم التماس کردم، خواهش کردم چیزی  
نگوید... یعنی تمام خوشبختی من کمتر از سه ماه بود؟

\*\*\*\*\*

"یحیی"

(شش سال قبل)

سالگرد فوت پدرم بود و از آشنا و فامیل تا همسایه خانه ی  
عمو مینی بوسی برای کسانی که ماشین .ما جمع شده بودند  
نداشتند گرفته و همگی راهی بهشت زهرا شدیم

تمام . باور نمی کردم یک سال از نبودش گذشته است  
لحظات با هم بودنمان یکی پس از دیگری از جلوی چشمانم  
گذر می کردند و دل تنگم را می سوزاندند

سر خاکش نشستم و به قاب عکسی که مامان همراه خودش  
لبخند . بابا توی عکس لبخند می زد.آورده بود خیره شدم  
زمان، چقدر اینجا.مهربانی که هیچ وقت فراموش نمی کردم  
خبری از آن .ی که این عکس را گرفته بود جوان و زیبا بود  
چشم های بدون مژه و صورت رنگ پر،مو و ابروهای ریخته  
چهره ای که باعث می شد خودش را در آینه نگاه یده نبود  
نکند.

روی قاب ! با بغض دست جلو آوردم و روی صورتش کشیدم  
دیگر نبود که صورت واقعی اش را نوازش کنم و بگو!عکس  
ببخش برای هرکاری که نباید می کردم و ایم بابا مرا ببخش  
ببخش برای وقت هایی که از سر نادانی صدایم را بالا کردم  
ببخش که قدرت را .آوردم و گاهی شاید بی احترامی کردم  
ندانستم و یک وقت هایی در خلوتم بدی هایت را زمزمه م  
. بدی هایی که خوبی بود اما من دیر فهمیدم.ی کردم

عمو که از آلمان آمده بود و همه هزینه ها به عهده داشت  
دستش را روی شانه ام گذاشت و با چشم به جایی اشاره  
کرد...

با نگاهش گفت حواسم به بدحالی او ... مامان را می گفت باشد

مامانی که بعد از از دست دادن همسرش ده سال پیر تر شد با وجود سرطان بدخیم و شادابی گذشته اش را از دست داد . برایش هرکاری کرد تا خوب شود.م بابا همیشه امیدوار بود از همه چیز گذشت تا پدرم سلامتی اش را به دست آورد اما درست در لحظه ای که دکترها امید دادند بهبودی اش را به دست می آورد؛ از بینمان پر کشید و ما را تنها گذاشت دختر بیست و یک ساله اش را با کوله باری حسرت ول کرد !و رفت

دختر بیست و دو ساله ای ! همان دختر. حالا من اینجا بودم که دلش می خواست فقط یک بار دیگر پدرش را ببیند و . ولله که چیز دیگری نمی خواستم! همین. دستش را ببوسد

به دلیل . راهی خانه ی عمه مهری شدیم، بعد از بهشت زهرا مجبور شدیم خواهش ،کمبود جا در خانه ی نقلی خودمان عمه مهری را مبنا به گرفتن مراسم در خانه اش بپذیریم

حال و حوصله . خسته و کوفته خودم را روی مبل رها کردم ی اینکه به دختران فامیل در آماده کردن شام کمک کنم را نداشتم.

که با تلفن صحبت می ، دختر پسر خاله مامان، صدای مهلقا کرد به گوشم خورد:

دارید میاید عمه؟\_

---

آدرس رو ندارید؟ باشه من الان واسه شما اس ام اس می \_ کنم.

....

خدافظ.

:کنجکاو نگاهش کردم

کی بود؟

:نزدیکم شد و با شیطننت گفت

. عمه نفیسه با یحیی و یلدا داره میاد.عمم.

: با تعجب اما به آرامی گفتم.کمی به جلو متمایل شدم

یحیی؟

.اوهوم.

مگه سربازی نیست؟

:شانه بالا انداخت و کنارم روی مبل نشست

. لابد مرخصی گرفته.نمی دونم.

....

...میگم باران.

هوم؟

:با هیجان گفت

نکنه بخاطر من میاد؟

:دستش را نیشگون گرفتم

.هیس\_

همانطور که دستش را نوازش می .و به جمع اشاره کردم  
: این بار آهسته گفت، کرد

هان؟ چی میگی؟ یعنی میاد من رو ببینه؟\_

این دختر و رویا های کودکانه اش کفر مرا در .پوزخند زدم  
می آورد.

چرا باید بخاطر تو بیاد؟\_

:اخم توی هم کرد و حق به جانب گفت

می .پس بخاطر کی بیاد؟ عمه نفیسه به من زنگ زد\_  
.تونست به یکی دیگه زنگ بزنه اما نزد

:به ذهن کودکش خندیدم

مگه عمه ی آدم بهش زنگ می زانه باید منظور داشته باشه؟\_

پسر عمه ی کوچکم ،از جایم برخاستم و وارد اتاق سعید  
: روی تختش دراز کشیدم و زمزمه کردم .شدم

!\_یحیی کی اومد؟ چرا من نمی دونستم

غلطی به سمت چپ خوردم و به پودر های بدنسازی جلو روی  
حالا که رفته بود ، به ذهنم آمد که یحیای لاغریم خیره شدم  
!خدمت چطور می شد؟ حتما باید می فرستادمش باشگاه

نمی دانم چقدر گذشت که مهلقا در اتاق را باز کرد و وارد  
شد:

صدات زدم نشنی.باران کجایی نیم ساعته دنبالت می گردم\_  
دی واقعا؟

:سرد گفتم

چيكار داري؟\_

. زود باش بيا. عمه نفيسه همش داره سراغت رو مي گيره\_

:نشستم

ا اومدن؟\_

. خسته نباشي يه وقت؟ ده دقيقه س اومدن\_

. متوجه نشدم\_

. خيلي خب زود بلند شو بيا\_

:سر تكان دادم

. باشه برو من ميام\_

ايستادم و دستي به مانتوي . از اتاق خارج شد و در را بست  
شالم را روي سرم مرتب كردم و با اخم غل. مشكي ام كشيدم  
. يحيي دقيقا جلوي ديدم بود... يظي از اتاق خارج شدم  
لبخند زنان به . چشمان شيفته اش را بهم داد و بلند شد  
:سمتم آمد

سلام خوبي؟\_

:نيم نگاهی به جمع انداختم و خشك گفتم

. سلام ممنون\_

از اين همه سרدي جا خورد اما نمي توانست جلوي همه چيز  
خاله نفی. با اجازه اي گفتم و وارد آشپزخانه شدم. ي بگويد  
با ديدن من بلند . سه پشت ميز نشست و چاي مي نوشيد

. و روبوسي كرديم، نزديك شديم و سلام و احوالپرسی. شد.  
:كنار هم نشستيم و او گفت:

\_ چه خبر خانمي؟ \_

\_ جز سلامتي خبري نيست \_

كار و بارت چطورره؟. خدا رو شكر \_

نگاهم را به زيبايي چهره اي دوختم كه كم از سيرت خوبش  
نداشت:

\_ خوبه \_

\_ قصد ادامه تحصيل نداري؟ \_

\_ مخصوصا الان كه كار مي كنم. راستش فعلا نه \_

\_ حيف نيست؟ فقط چند ترم از كارشناسيت مونده بود \_

:لب كج كردم

\_ حالا شايد در آينده \_

:دستش را روي كمرم گذاشت

\_ انشالله موفق باشي \_

او هم مشغول صحبت و دلداري بخند زد و جوابش را گرفت  
\_ يعني مادرم شدي دادن به دختر خاله اش \_

حدس مي زدم يحيي باشد و \_ صدای پيام موبايلم آمد  
: به نوشته هایش نگاه كردم. خودش بود

"از اومدنم خوشحال نشدي؟"

:تایپ کردم

"چرا چند روزه زنگ نزدی؟ چرا خبر ندادی که میای؟"

"می خواستم سوپرایزت کنم"

:ابرو هایم بالا پرید

"نگفتی دلم از نگرانی می پوسه؟"

:کلی استیکر قلب فرستاد و نوشت

"جدی میگی؟"

:با شنیدن صدای یلدا سر بلند کردم

.سلام\_

:قفل موبایل را زدم و رو به یلدای پانزده ساله گفتم

سلام عزیزم خوبی؟\_

از روی خجالت، روبوسی کردیم و او به عادت همیشگی

:دستی به موهایش کشید

.مرسی\_

چشم از شباهت عجیبش به یحیی گرفتم و دوباره به گوش

: یحیی پیام داده بودی دادم

"الو خانم؟ کجا رفتی؟"

"چی می گفتی؟ با یلدا سلام کردم"

"گفتم جدی میگی؟ واقعا نگران شدی؟"

تایپ . کوتاهی نوشتم "اوهوم" استیکر ناراحتی فرستادم و کرد:

فکر می کردم سورپرایز. ببخشید عزیزم. یحیی بمیره برات"  
"زت کنم خوشحال میشی

اخمم ناخودآگاه توی هم رفتم و حرکت دست هایم روی کی  
:بورد شدت یافت

خوشحال؟ اینکه ازت بی خبر بودم خوشحالی داره؟ نه می "  
نه موبایل داشتی که ،تونستم از خانوادت سراغتو بگیرم  
همش خیره شده بودم به موبایل بلکه زنگ .بهت زنگ بزنم  
".بزنی

".عزیزم عذر می خوام"

"عذرخواهی فایده نداره"

این همه راه اومدم که تو خستگی منو در . ببخش دیگه.!!"  
"اکنی"

"..."

"خائمی قول میدم دیگه تکرار نکنم"

"..."

"باشه؟"

:لبم کش آمد

" دیگه تکرار نشه. خیلی خب دلم سوخت"

"چشم—م"

موبایل را توی جیب .بوسه ای فرستاد و جوابش را گرفت  
:مانتو سُر دادم و به یلدای خجول لبخند زدم

دَرسا خوب پیش میره؟\_

:آرام و آهسته دهان تکان داد

.بله\_

:خاله نفیسه با لبخند رو به من و مامان گفت

اینم از .یحیی خیلی روی درس خوندن یلدا حساسه\_  
.ترسش خوب می خونه

: مادر مهلقا سر تکان داد،خاله کوثر

یجور خاص .آره واقعا یحیی خیلی به یلدا اهمیت میدهِ\_  
مهلقا همیشه میگه کاش منم همچین داداشی .دوشش داره  
.مثل پسرعمه داشتم

:خاله نفیسه شال مشکی اش را جلو کشید

من کار می کردم و یحیی با سن کم از ،بعد از فوت پدرش\_  
تا قبل . خیلی بهش وابسته شده.خواهرش مراقبت می کرد  
اگه یلدا یه روز خونه ی فامیل می موند بی قرار ،از سربازی  
می شد

. اما لب هایم را به هم دوختم.خواستم بگویم آره می دانم  
هیچ وقت نشده بود من و یحیی جایی برویم و سخن از ی  
یا مغازه ای برویم و برای من چیزی .لدا به میان نیاورد  
خب من هم همیشه کمی حرص م.بخرد اما برای یلدا نخرد  
اما تنها چیزی که زورم به .یی خوردم و حسادت می کردم  
.حیی نمی لاسید یلدا بود

جمعی از مهمان ها رفتند و فقط فامیل ،بعد از خوردن شام یحیی بهم پیام داد که به بهانه ای از پذیریه های نزدیک ماندند : گلو صاف کردم و ایستادم. و به حیاط بروم،رایی بیرون

.مامان من میرم بیرون یکم هوا بخورم.

:مامان سر تکان داد

. برو.پاشه مادر.

روی تاب نشستم و به لبخندی به جمع زدم و بیرون رفتم هر وقت دلم می ، از وقتی که بابا رفته بود.آسمان نگاه کردم حس م.گرفت یا دلتنگش می شدم به آسمان خیره می شدم با او توی دلم حرف می زدم ای کردم اینجوری مرا می بیند ، گاهی که کسی نبود.و یقین داشتم صدایم را می شنود حرف هایم را زمزمه وار از دهان خارج می کردم.

لبخند زنان به کمی گذشت که یحیی از خانه بیرون آمد :سمتم آمد و گفت

.به بهونه ی دستشویی رفتن او مدم بیرون.

:قهقهه زدم

واقعا؟ اون وقت کسی نگفت چرا از سرویس داخل \_ استفاده نمی کنی؟

.نه چون پُر بود.

:کنارم نشست

.دلم واست تنگ شده بود.

...\_:لبخند زدم

توچی؟\_

اما آنقدر مشغول .من؟ خب راستش دلم کمی تنگ می شد  
بودم یا خودم را مشغول می کردم که یحیی در ذهنم نمی  
ماند.

منم دلم تنگ شده\_

اخم کردم و خواستم دستم را .نزدیک شد و دستم را گرفت  
: گفتم.بکشم که نگذاشت

.! یکی می بینه\_

.ببینه\_

:چشم غره رفتم

،یکی بیاد بیرون نمیگه تو که می خواستی بری دستشویی\_  
چرا نشستی پیش باران؟

:شانه های ضعیفش را بالا انداخت

. دارم دلداریت می دم.رفتم و بعدش اومدم پشت نشستم\_  
این چیز بدیهه؟.حرف می زنیم

...نه خب\_

زیر چشمی به ورودی خانه نگاه کرد و به آرامی لپم را بوسید.  
د.

باران؟\_

هوم؟\_

کی میشه به عنوان داماد بیام خونتون؟\_

....

هان؟

. وقت زياده،ميشه حالا

به صورت استخواني اش خي،براي اينكه حرف ديگري نزن  
:ره شدم

!كچلي هم بهت ميادا

:دست به سرش كشيد

.مسخره نكن

.وا مسخره چيه؟ جدي ميگم

.خوشحالم كه با وجود اينكه زشتم باز منو دوست داري

:خنديدم

. چاق شي خوب ميشي.زشت چيه؟ تو فقط خيلي لاغري

:چشم و ابرو نازك كردم

تازه همينجوريشم يه خاطرخواه داري كه الان توي خونه  
.نشسته و داره بهت فكر مي كنه

گردنش را خاراند و چون مي دانست چه كسي را مي گويم  
:گفت

!بيخيال

فكر مي كنه .اگه بدوني چقدر خوشحاله كه تو اومدي  
.بخاطر اون اومدي

:متعجب گفت

!دروغ ميگي؟\_

اونم هول برش ، مامانت زنگ زد بهش آدرس بگيره.به خدا\_  
داشت كه ديدى به من زنگ زد؟ چرا به بقيه ي دخترا زنگ  
نزد؟

. دلم نمياد اينجورى فكر كنه و بعد ضربه بخوره.اي بابا\_  
.اونم خواهر منه

....\_

نمي دونم چرا .به مامان گفتم به دايي يا زن دايي زنگ بزنه\_  
.به اون زنگ زده

:مرموزانه گفتم

از كجا معلوم؟ شايد مامانت هم بدش نياد مهلقا عروسش \_  
!بشه

. مامان مي دونه مهلقا مثل يلداس واسه من.نه بابا\_

.چي بگم والا\_

دستم را از دست يحيي .در خانه باز شد و مهلقا بيرون آمد  
:خارج كردم و او گفت

.حلال زاده به وقتش مياد\_

:مهلقا لبخند زنان رو به رويمان ايستاد

.سه ساعته دنبالت مي گردم باران\_

:پوزخند زدم و تمسخر آميز گفتم

مطمئني دنبال من مي گشتي؟\_

:به وضوح رنگش پريد

آره پس چي؟\_

.هيچي\_

:يحيي لبخند زد و ايستاد

. فعلا.با اجازتون من ميرم داخل\_

هول شد و ،مهقا كه دست هائيش را به هم گره كرده بود  
گفت:

!سلام\_

:بلند بلند خنديدم

سلام؟\_

:هين كشيد و جلوي دهانش را گرفت

! فعلا، يعني چيز... خواستم بگم خدافظ.بيخشيد ببخشيد\_

يحيي كه مشخص بود به زور جلوي خنده اش را گرفته  
است گفت:

! فعلا.آهان اوكي\_

: دو دستي پس كله ي مهلقا زدم،داخل خانه كه شد

!خاك\_

:با ناراحتي نشست و گفت

خيلي بد شد نه؟\_

! تابلو.افتضاح شد\_

:حرصی و کشیده وار لب زد

!أه\_

....\_

ای . می بینمش یجوری میشم.خب دست خودم نیست\_  
خدا حالا چجوری توی چشماش نگاه کنم؟

. برو به درس و مشقت برس.برو بچه\_

:چهره ی ناراحتش را بهم دوخت

. اون عشق اول و آخر منه.باران من واقعا عاشقش شدم\_

.سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم اما واقعا نمی توانستم  
:به شوخی یکی به صورتش زدم

. بذار دو سال دیگه از سرت بیرون میفته!بچه ای هنوز\_

:نوچ کرد

\_نمیفته.

:بلند شدم

. بیا بریم تو!بیخیال\_

. من نمی تونم تو چشماش نگاه کنم.نه تو برو\_

.هرجور راحتی\_

با دیدن ، یحیی که کنار مردها نشسته بود. وارد خانه شدم  
من خندید و سرش را پایین انداخت

\*\*\*\*\*

دست در دست هم توی پارک کوچک قدم می‌زدیم. نگاهم را  
به چمن هایی که خیس نشان می دادند، دادم. عاشق بوی  
نم گرفته شان بودم. بهم حس خوبی دست می‌داد. چشم  
بستم و از اعماق وجود، این بوی خوب را به ریه کشیدم.  
صدای یحیی باعث شد چشم باز، و نگاهم را به او بسپارم.

\_بشینیم؟

به اشاره ی دستش نگاه کردم و هردو، راهمان را به سمت نی  
مکت سبز رنگ کج کردیم. به تازگی دو ماه آموزشی  
خدمتش را تمام کرده و برای ادامه ی سربازی به تهران  
برگشته بود.

کنار هم جای گرفتیم. دستش را روی کمرم گذاشت و مرا به  
آغوش خود فشرد:

\_چه خبر؟

درحالی که بچه ی مو طلایی که دست پسربچه ی کوچک تر  
ی را گرفته و توی شهربازی قدم می زد را نگاه می کردم،  
گفتم:

\_هیچی.

...\_

\_امروز مامان می گفت یه روز شما رو دعوت می‌کنه  
خونمون.

شانه ام را فشرد:

\_به چه مناسبت؟

سر کج کردم:

\_نمی دونم.

...\_

\_فکر کنم بخاطر جبران اون روز که بیرون رفتیم و به دعوت شما شام خوردیم.

\_ای بابا! کاری نکردیم که. یه شام خوردن که این حرفا رو نداره.

\_مامان منم می‌شناسی دیگه. دوست نداره کاری رو بدون جبران بذاره. درست مثل بابام.

دستش را روی پاهایم گذاشت:

\_روحش شاد... جبران لازم نیست. هرچند که من از خدایه پیام خونتون و بیشتر تو رو ببینم.

مشتتم را به بازوی نحیفش زدم:

\_پررو. انگار داری کم می‌پلنی.

سرش را به سرم تکیه داد و حلقه ی دستش تنگ تر شد.

\_کمه آره. تا وقتی که شب با تو به خواب برم و صبح با تو بیدار بشم، زندگی واسم معنا نداره. من فقط به عشق اون روزا زنده ام.

به کودک های سرخوشی که غرق بازی در دنیای خودشان بودند اشاره کرد:

\_تا وقتي كه يه بچه از خون تو، توي خونه ام راه نره و بابا  
صدام نزنه من راضي نميشم.

...\_

\_بيبين چقدر نازن! كي ميشه بچه ي خودمون رو بغل كنيم؟  
من برعكس او، علاقه اي به بچه دار شدن نداشتم. حداقل  
حالا نداشتم.

\_اوه، حالا كو تا بچه؟ من هنوز خودم بچم.  
با خنده گفت:

\_از كي تا حالا بيست و دو سالگي جزو دوران كودكي  
محسوب مي شه؟ درضمن من كه نميگم همين الان بچه دار  
شيم، دو سال ديگه كه شدي بيست و چهار ساله، و از كودك  
به نوجوان تبديل شدي بچه دار ميشيم.

\_كوفت! مسخره نكن. درضمن من نمي خوام دو سال ديگه،  
تا ازدواج كرديم بچه دار شم.  
سرش از سرم جدا شد:

\_حالا چرا دو سال ديگه ازدواج كنيم؟  
نگاهش كردم و با بي تفاوتی شانه بالا انداختم:  
\_چون اون موقع سربازيت تموم ميشه.

لبخندش جمع، و چهره اش جدی تر شد:

\_اما باران، من دلم مي خواد زودتر بيام خواستگاري. مي  
خوام همين روزا با مامان حرف بزنم.

\_نه يحيي. من الان دوست ندارم.

\_چرا؟

\_نمی‌خواهم وقتی سربازی بیای خواستگاریم.

ته خنده ای زد:

\_عزیزم اینو کسی میگه که طرفش هیچی نداشته باشه. من که هم خونه دارم، هم ماشین. عصرها هم به کارام رسیدگی می‌کنم. یعنی شغلم دارم. پس دیگه مشکل چیه؟

جوابی نداشتم بدهم. هم خودم هم خدا می‌دانستیم که همه ی حرف هایم بهانه ای بیش نبود! من نمی‌خواستم به این زودی متعهد شوم. می‌خواستم حالا حالا ها خوش گذرانی کنم و از مجردی ام لذت ببرم. نمی‌دانستم این لذت زیست بلکه ذلت است.

\_حالا بعد حرف می‌زنیم.

\_اوکی.

...

\_من برم دو تا بستنی توپ بخرم و پیام.

\_باشه.

بوسه ای از دور فرستاد و به سمت بوفه راه افتاد. کمی که دور شد، موبایل را از داخل کیفم در آوردم. دو تماس و دو پیام داشتم. یکی از تماس ها از طرف سعید، و دیگری از طرف آرشام بود. پیام ها را باز کردم که هر دو از طرف آرشام بود:

"زیبای خفته ی من کجاست؟"

"چرا جواب نمیدی مینا جون؟"

تایپ کردم:

"من خونه ی یکی از فامیلامم. بعدا بهت زنگ می زنم"

"کی ببینمت؟ دلم هواتو کرده"

"بهت خبر میدم"

"اوکی. فعلا"

همان لحظه سعید زنگ زد. رد تماس دادم و برایش نوشتم:

"نمی تونم حرف بزنم"

اما او جواب نداد. موبایل را داخل کیف انداختم و به انتظار آمدن یحیی، به بچه ها خیره شدم. خوب می دانستم تا چه حد روی ازدواج جدی است، اما نمی دانستم واقعا می خواهد الان به مادرش بگوید و در همین چند وقته به خواستگاری ام بیاید یا نه؟

اما من آمادگی اش را نداشتم. یحیی را دوست داشتم! حداقل می دانستم جز او با شخص دیگری ازدواج نمی کنم. اما هنوز برای "تک پر" بودن، به زمان احتیاج داشتم! یحیی با دو بستنی قیفی برگشت. با لذت به بستنی زعفران ی خیره شدم و گفتم:

\_وای دستت درد نکنه. خیلی می چسبه.

کنارم نشست و بستنی را به دستم داد:

\_نوش جونت خوشگلم.

کمی از بستنی خوردم و سپس گفتم:

\_تا وقتی بینیمو عمل نکنم نمیشه بگی خوشگل.

بینی گوشتی ام را کشید:

\_تو نیاز به عمل نداری.

پر کنایه لب زدم:

\_آره اصلا!

\_جدی میگم. بینیت خوب و معمولیه.

همانطور که بستنی می خوردم، زیر چشمی نگاهش کردم:

\_تازه می خوام لبامم یه سی سی ژل بزنم.

\_حتما! منم گذاشتم. دوست ندارم چهرت از حالت طبیعی خارج بشه.

\_منم نمی خوام مصنوعی بشم! می خوام طبیعی عمل کنم.

برای سوزاندن دلش آه کشیدم و ادامه دادم:

\_حیف که مامان پول نداره. منم که هنوز حقوق خوبی نمی گیرم. وگرنه همین فردا می رفتم نوبت دکتر واسه عمل می گرفتم و بعدش برنزه می کردم.

چهره اش را جمع کرد:

\_ملت خودشون رو می کشن پوستشون سفید شه، تو می خوای برنزه کنی؟

پشت چشمی نازک کردم:

\_بله! برنزه ها جذاب ترن.

لبخندش مهربان تر از هر وقتی شد:

\_تو با همین پوست روشن، با همین لب و دهن واسه من  
جذاب ترینی. من عاشق اون چشما تم عزیزم.  
از تعریف هایش خرسند شدم اما نباید می گذاشتم از بحث  
خارج شویم:

\_برنزه شم چهارم وحشی تر میشه.

آه دیگری کشیدم:

\_حیف که پول ندارم.

گازی به نان قیفی زد و با دست آزادش، موهای بیرون آمده  
از روسری ام را پشت گوشم انداخت:

\_خودت می دونی حاضرم تمام زندگیم رو به پات بریزم. اما  
چون دوست ندارم عمل زیبایی انجام بدی، هیچ پولی واسه  
همچین چیزی نمیدم. مهم منم که تو رو اینجوری دوست  
دارم.

چشم غره رفتم و روی گرفتم. فایده ای نداشت! باید فکری  
به حال پول می کردم. باید از شخص دیگری پول می گرفتم  
و عمل می کردم.

\*\*\*\*\*

وارد اتاق شدم و با دیدن پیرمرد مهربان، لبخند زدم:

\_سلام آقای سرهنگ.

آقای سرهنگ، همکار خوش رو و گرد زبانم، مثل همیشه به  
رسم ادب و احترام از روی صندلی از برخاست:

\_سلام دخترم خوبی؟

\_ممنون شما خوبید؟ بشینید لطفا!

نشست و خودمم پشت میزم جای گرفتم. وقتی با مدرک  
کاردانی، به لطف دوست پدرم آقای پورسرخ وارد کار شدم؛  
خیلی فن های حسابداری را بلد نبودم. همه ی این ها را آقای  
سرهنک که قصد داشت تا سال دیگر بازنشسته شود بهم  
آموزش داد. تا دستم راه بیفتد خب کمی طول کشید اما باز  
هم جای شکرش باقیست.

تا وقتی که کارم تمام شود از اتاق بیرون نیامدم. ساعت دو  
ظهر بود که با آقای سرهنک خداحافظی کردم و از اتاق بی  
رون زدم. با چشم دنبال نازنین گشتم اما پیدایش نکردم.  
راهم را به سمت استیشن کج کردم که دیدم از اتاقی بیرون  
آمد. بی حواس به سمت اتاق دیگری می رفت که به آرامی  
نزدیکش شدم:

\_نازی؟

ایستاد و چرخید:

\_سلام عزیزم خوبی؟

\_قربونت برم تو خوبی؟ سرت شلوغه؟

خودکار توی دستش را داخل مقنعه فرستاد:

\_نه آخربشه. اگه عجله نداری برو استیشن تا پیام.

\_نه عجله ای ندارم ولی زود بیا.

به سمت مخالف چرخید:

\_اوکی.

وارد استیشن شدم و با پرستار ها سلام کردم. با روی خوش

جوابم را دادند و پارمیس، دختری که خیلی هم کلامش نمی  
شدم نزدیکم شد:

\_خوبی؟

کنار هم نشستیم و من گفتم:

\_آره فقط یکم خستم.

دهان کج کرد:

\_پشت میز نشستی و بیشتر کارا رو آقای سرهنگ انجام می  
ده. این خستگی داره؟ جای مای بدبخت بودی چیکار می  
کردی؟

یکی از پسر ها که اسمش میلاد بود، با خنده ی تمسخر آمیز  
ی گفت:

\_نه که تو خیلی کار می کنی! همه ی کارا رو پاس میدی به  
من بدبخت یا نازنین خانم.

پارمیس پشت چشمی نازک کرد:

\_نه که تو بدت میاد به من کمک کنی.

میلاد چشم گرد کرد و پارمیس برایش چشم و ابرو آمد. ای  
نکه چیزی بین این دو نفر بود را از همان اول که وارد این بی  
مارستان شدم می بینیدم، اما نمی دانم چرا نمی خواستند که  
ی بفهمد!

نازنین که وارد شد، همه خسته نباشید گفتند و پارمیس جای  
ش را به او داد. نفسش را محکم بیرون فرستاد و من گفتم:

\_خسته ای؟

\_خیلی. از طرفی دیشب نتونستم بخوام. این بیشتر اذیتم می‌کنه.

\_چرا نخوابیدی؟

صدایش را پایین تر آورد:

\_مگه من از وقتی که با امید ازدواج کردم می‌تونم راحت بخوابم؟

\_باز دعواتون شده؟

با دست صورتش را پوشاند و بعد از لحظه ای مکث، برداشت:

\_از هفت روز هفته، شش روزش رو ما دعا می‌کنیم.

\_این دفعه سر چی بحثتون شد؟

\_سر چیزای مسخره. کلا عصبیه و وقتی سگ میشه خیلی ازش می‌تارسم. بددهنه. هر فحشی دلش بخواد به من و خانوادم میده.

اخم هایم توی هم رفت و عصبی غریدم:

\_تو دیوانه ای باهاش موندی؟ تا کی می‌خوای تحملش کنی؟

\_میگی چیکار کنم؟

\_طلاق بگیر. چرا تو این سن اینقدر خودت رو داغون کردی؟ فقط دو سال از من بزرگتری ولی بین چقدر غصه می‌خوری. پیر میشی آخر.

\_طلاق گرفتن که الکی نیست عزیزم. ما هنوز نصف سال هم با هم زندگی نکردیم. توی هر زندگی اینجور مشکل ها پی

ش میاد. سپردمش به زمان انشالله درست میشه.

هشدار پیام گوشیم آمد. همانطور که موبایل را از توی زیپ بغل کیفم در می آوردم، گفتم:

\_این امیدی که من دیدم درست بشو نیست.

پیام را که از آرشام بود خواندم:

"خوب بلدی تیغ بزنی! مینا! اون وقت چی این وسط گیر من میاد؟ اگه چیزی گیرم میاد بگو، منم پول رو دو دستی تقدیم می کنم"

نازنین\_چمیدونم. هفته ای یه بار مهربونه. اونم خیلی مهربون. اینقدر که میگم این مرد بهترینه.

\_اون واسه دل خودشه چون میخواد به یه چیز دیگه برسه.

چشم غره رفت:

\_بی شعور!

برای آرشام نوشتم:

"یه دوست دختر خوشگل گِیرت میاد."

"مثل این می‌مونه که یه دوچرخه ی خوشگل داشته باشم اما نتونم سوارش بشم."

"حرف رو نیچون. میدی یا نه؟"

"تا وقتی از خر شیطان نیای پایین و نداری از این دوچرخه ی خوشگل لذت ببرم، نه!"

"به درک"

موبایل را سایلنت کردم و توی کیف انداختم:

\_مردتی که ی خسیس. میلیارد ها میلیارد پول داره اما زورش  
میاد یه چندرغاز پول بابت عمل زیبایی بهم بده.

ابروهایش بالا پرید:

\_کی؟ یحیی؟

\_نه بابا یکی بدتر از اون. آرشام رو میگم. بهش گفتم پول  
بده بینیم و عمل کنم حرف از دوچرخه و فلان می زانه.

نازنین صورتش را جمع کرد:

\_باران...

از جا پریدم:

\_وای وای من برم تا تو نصیحت هاتو شروع نکردی.

دستم را گرفت:

\_بشین کارت دارم.

\_می دونم کارت چیه...

با لحن خودش گفتم:

\_ باران دست بردار. فقط بچسب یه یحیی.. یحیی گناه  
داره. این کارا عاقبت نداره و.. اووه! همشو حفظم.

بدون اینکه اجازه ی حرف دیگری بهش دهم، دستم را خارج  
و با بقیه خداحافظی کردم.

\*\*\*\*\*

دراز کشیدم و پا روی پا انداختم. تک هندزفری را توی

گوشم جا به جا کردم و گفتم:

\_عزیزم میشه بحثو عوض کنی؟ هزار بار گفتم من الان  
آمادگی خونه داری رو ندارم.

صدایش پر از خواهش شد:

\_الهی قربونت برم، من که نمیگم الان بریم سر خونه زندگی.  
میگم بذار یا پیش بذاریم، یه عقد محضری کنیم تا راحت ش  
یم.

\_وا مگه الان راحت نیستیم؟ بیرون می ریم و میایم. کسی  
کاری به کارمون نداره.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد:

\_من می خوام زنم بشی. می خوام مال خودم بشی.

ابرو بالا دادم و پر شیطنت خندیدم:

\_آهان! بگو پس! دلت از یه جای دیگه پُره.

\_از کجا؟

پُر کنایه گفتم:

\_می خوام مال خودت بشم و...

حرفم را قطع کرد:

\_من منظورم این نیست. من می خوام...

این بار من حرفش را قطع کردم:

\_بیخیال عزیزم چرا توضیح میدی؟ من که سرت غر نزدم.

خب تو هم مردی و بهم نیاز داری. با هم تعارف نداریم که!

...\_

\_حالا ولش كن بعدا حرف مي زنيم. فردا مامان داره ميره ي  
زد عزاداري يكي از فاميلاي دور بابا. يه يكي دو روزي هم  
اونجا با عمه مهري مي مونه.

\_تو كجا ميري؟

\_جايي نميرم. ميای پيشم؟

پر از بهت گفت:

\_بيام خونتون؟

\_اوهوم. واست يه غذاي خوشمزه درست مي كنم. عصر بعد  
از پادگان بيا.

\_آخه...

\_آخه چي؟

\_درست نيست تنها باشيم. ما فاميليم باران. كسي بفهمه  
واسه تو بد ميشه.

چشمانم را در حلقه چرخاندم:

\_اولا به فاميل مربوط نيست. دوما من و تو قراره ازدواج كن  
يم، پس حرفي نمي مونه. سوما چرا تنها نباشيم؟ مگه به  
خودمون اعتماد نداريم.

\_چي بگم.

پر از ناز و عشوه گفتم:

\_ميای ديگه. هوم؟ تنهام نمي ناري؟ من شب مي ترسم تنها  
بخوابم.

\_مگه کسی پیشت نمیاد؟

\_نوچ! به همه گفتم نازنین میاد پیشم.

...\_

\_میای دیگه؟ هوم؟ آره؟ میای؟

نفس عمیقی کشید:

\_باشه. میام!

\*\*\*\*\*

خیلی به آمدن یحیی از پادگان نمانده بود. پشت میز آرایش نشستم و کمی آرایش کردم. موهای مشکی رنگم را باز گذاشتم و با اتوی مو کمی بهش حالت دادم. از چهره ام که راضی شدم، به سمت کمد رفتم و به جستجوی لباس مناسبی پرداختم. کمی تغییر لازم نبود؟ نباید یک تنوعی به خودم می دادم؟ من می خواستم با یحیی روز جدید و تازه ای را تجربه کنم، پس باید باران جدیدی به او نشان می دادم.

لباس نیمه باز قرمز رنگی از توی کمد در آوردم و تنم کردم. رو به روی آینه ایستادم و به خودم خیره شدم. خوب بودم، همانطور که خودم می خواستم!

برای یک لحظه خجالت کشیدم! هرچه باشد یحیی تا به حال مرا اینجوری ندیده بود. اما به خودم نهی زدم که آخر که چه؟ هر چیزی از یک جایی شروع می شود.

قیافه اش وقتی که مرا خواهد دید جلوی چشمم آمد. حتما جا می خورد و شاید هم کمی معذب!

صدای زنگ موبایلم از توی پذیرایی آمد. از اتاق خارج شدم

و موبایل پرت شده روی زمین را برداشتم. نام آرشام باعث شد چشم هایم را در حدقه بچرخانم. تماس را متصل کردم و گفتم:

\_بله؟

\_سلام جوجه چطوری؟

\_هزار بار گفتم به من نگو جوجه، بگو چشم!

پر انرژی و کشیده وار گفت:

\_چشم! شما جون بخوا!

روی مبل نشستم و پا روی پا انداختم:

\_من از تو یکم پول خواستم ندادی، جون بدی؟

\_تو با ما راه بیا، من جونم بخوای میدم... اصلا زندگیم واسه تو.

\_زندگیتو نخواستم بابا...

بی مقدمه گفت:

\_کجایی؟

می دانستم دردش چیست! حالا که فهمیده بود مادرم نیست، می خواست پا به خانه ام بگذارد. اما کور خوانده بود... من هرچه بودم هرزه نبودم. تن فروش نبودم!

\_خونم. عمم داره میاد پیشم.

صدایش کمی بالا رفت:

\_ای بابا! عمه رو بیچون بذار من پیام.

\_نمیشه که می خوابید.

\_دقیقا کی میاد؟

نگاهی به ساعت انداختم. یحیی کم کم می آمد.

\_یه نیم ساعت دیگه اینجااست.

\_ا خوبه که. ببین من الان پایین ساختمونتونم! در رو باز کن  
بگو طبقه ی چندی، قول میدم ده دقیقه ای برم.

چشم هایم گرد شد و از جا پریدم. همانطور که به سمت آی  
فون می رفتم گفتم:

\_چی داری میگی تو؟ شوخیت گرفته؟

اف اف را روشن کردم. آرشام دقیقا جلوی دوربین ایستاده  
بود. گفت:

\_بابا دم درم باز کن در رو.

جیغ مانند گفتم:

\_تو آدرس خونه ی ما رو از کجا پیدا کردی؟ از اینجا برو.

\_ببین، ده دقیقه. ده دقیقه بذار پیام ببینمت و برم. فقط ده  
دقیقه.

\_خواهش می کنم برو، الان عمم میاد.

\_بابا در رو باز کن پیام ببینمت و برم. وگرنه همینجوری

اسمتو صدا می زنم. واسمم مهم نیست عمت بیاد!

صدایش را بالا آورد و داد کشید:

\_باران!

...\_

\_باراااان!

هول کرده دست روی دکمه ی آیفون گذاشتم و در را باز کردم:

\_خدا لعنتت کنه بیا بالا، طبقه ی اول.

موبایل را قطع، و روی زمین پرت کردم. کلافه دستی به پهلو کشیدم و لعنت دیگری نثارش کردم. آدرس خانه ی مرا از کجا پیدا کرده بود؟ کاش لال می‌نهدم و نمی‌گفتم مادرم رفته است. اصلا چرا گفتم؟ چرا حماقت کردم؟

دو ضربه به در زد. دستی به موهایم کشیدم و سعی کردم بر خودم مسلط باشم. سپس در را باز کردم.

با دیدن من سوت بلندی کشید و چشمش را روی سر تا پاهایم چرخاند:

\_به به مینا خانم، واسه عمت این همه خوشگل کردی؟

\_نه پس واسه تو.

دستش را کشیدم:

\_بیا تو ببینم. همسایه ها می‌پنن.

در را پشت سرش بست و نزدیکم شد. دو قدم عقب رفتم و اخمم را غلیظ کردم:

\_به چه حقی اومدی اینجا؟ آدرس خونه ی منو از کجا پیدا کردی؟

دوباره قدمی به سمتم برداشت و چشمان نافذش را بهم

دوخت. شهوت از سر و رویش می‌بارید.

یه بار تعقیبت کردم اینجا رو پیدا کردم. ولش کن اینا رو،  
تو چقدر جیگر شدی ناکس.

دست جلو آورد که کمرم را بگیرد، دستش را پس زدم:  
\_بکش اونور.

\_یجوری خوشگل کردی که بخوامم نمی‌تونم جلوی خودمو  
بگیرم. لامصب می‌خوامت! تشنتم تشنه!

ابرو هایم را با اعتماد به نفس بالا فرستادم:

\_تشنه نباش، چون از من به تو هیچی نمی‌رسه.  
چشمک زد:

\_می‌رسه، حالا ببین! دیر یا زود می‌رسه.

سرش را نزدیک آورد و من هولش دادم:

\_هوی، حواست به حرکات باشه. ده دقیقه شد برو الان  
عمم میاد.

\_برو بابا هنوز پنج دقیقه هم نشده.

صدای زنگ باعث شد با ترس به سمت آیفون بروم.

با دیدن یحیی و کلاه سربازی اش نفس در سینه ام حبس  
شد! نالیدم:

\_یحیی!

کنارم ایستاد و به تصویر خیره شد:

\_یحیی کیه؟

دستی به پشت گردنم کشیدم. زنگ دوباره به صدا در آمد.  
ملتمس به آرشام خیره شدم:

\_تورو خدا برو، برو این نباید تو رو اینجا ببینه.

پوزخند زد و دست به سینه شد:

\_عمت اینه؟

یحیی دوباره و دوباره زنگ را فشرد و با هر بار قلب من از  
جا کنده می شد.

دستم را روی کمرش گذاشتم. می خواستم به طرف در هدای  
تش کنم اما تکان نمی خورد.

\_ببین تو برو، بعدا واست توضیح میدم. فقط برو تا نیومده  
بالا.

دستش را بلند کرد. چشم بستم اما نزد. در خانه را باز کرد و  
گفت:

\_تف تو ذاتت!

از خانه بیرون رفت و در را نبست. یحیی امان نمی داد! همی  
نجور پشت سر هم زنگ می زد... آب دهانم را قورت داد م  
و دکه را زدم.

دستی به صورتم کشیدم، فکر می کنم رنگم پریده بود! می ا  
ترسیدم آرشام، یحیی را ببیند و چیزی بهش بگوید. آه خدا  
می ترسیدم.

صدای باز شدن آسانسور آمد، سپس یحیی وارد خانه شد.

\_سلام عزیزم.

نفس را حبس کردم و سپس بیرون فرستادم. لبخند زنان به سمتش رفتم و دستش را فشردم:

\_سلام زود اومدی.

نگاهش را از لباسم گرفت:

\_همچین زود هم نیست.

صورتش را بوسید و سپس بهم اشاره کرد:

\_شیطون خانم قرارمون این نبود!

مشتش را به بازویش زدم:

\_برو بابا تو شوهرمی.

در را بستم و کنار هم قدم برداشتیم. به کیف توی دستش نگاه کردم و گفتم:

\_لباس آوردی؟

سر تکان داد:

\_آره عزیزم. برم لباس عوض کنم و بیام.

به اتاقم اشاره کردم:

\_برو.

وارد اتاق که شد، دستم را روی قفسه ی سینه گذاشتم و نفس محکمی کشیدم. به خیر گذشت!

خدا را شکر که به خیر گذشت وگرنه آبرویم جلوی یحیی می رافت. اگر آرشام را اینجا می دید چه فکر می کرد؟ قطعاً فکر می کرد من او را دعوت کرده ام.

لباس سربازی اش را با لباس راحتی عوض کرد. لبخند به رویم پاشید و برای شستن دست و صورتش وارد سرویس بهداشتی شد.

از دستشویی بیرون آمد. چشمش به پایین گردنم افتاد اما سعی کرد نگاهش را منحرف کند. از اینکه اینقدر خودش را کنترل می کرد خوشم می آمد. اما من قسم خورده بودم امشب از پا درش بیاورم! نزدیکم شد و مرا در آغوش گرفت. موهایم را بویید و بوسید:

\_بوی خوب میدی!

خیره اش شدم:

\_مگه تا حالا بو بد می دادم؟

\_تو همیشه خوش بویی.

خم شد و بوسه ی کوتاهی نشانده از هم جدا شدیم و من با توجه به خستگی اش گفتم:

\_برو یکم بخواب. منم تا اون موقع شام حاضر می کنم.

\_دستت درد نکنه.

\_خواهش می کنم.

همین که وارد اتاقم شد، موبایلم را برداشتم. درست حدس می زدم که از آرشام پیام داشتم، آن هم پنج پیام!

"یجوری رفتار می کردی که من فکر می کردم دختر پیغمبری"

"اما الان فهمیدم که چجوری هستی"

"با همه آره با من نه؟ من می‌تونستم جای اون پسر لاغر  
مردنی باشم"

"چیم از اون کمتره؟ هیکلم؟ پولم؟ قیافم؟"  
"تف تو روحت"

پوزخند زدم و موبایلم را خاموش کردم. وارد آشپزخانه  
شدم و در قابلمه را برداشتم و نگاهی به ماکارونی انداختم.  
تا وقتی که یحیی بیدار شود، سالاد درست کردم و میز را چ  
یدم. غذا را هم روی میز دو نفره ی من و مامان گذاشتم و  
با لذت به شاهکارم خیره شدم.

وارد اتاق شدم و چشمان بسته اش را نگریستم. من این مرد  
را دوست داشتم؟ آره دوست داشتم. شاید عاشق نبودم، شا  
ید برایش نمی‌هردم، اما دوستش داشتم. این چیز قابل انکار  
ی نبود!

دستم را روی صورتش گذاشتم و نوازش کردم:  
\_یحیی؟ بیدار شو!

...\_

\_یحیی؟

پلکش تکان خورد و باز شد. لبش منحنی یافت:  
\_جونم؟

\_پاشو شام حاضره.

در کنار هم از اتاق خارج و وارد آشپزخانه شدیم. با دیدن  
سفره چهره اش باز شد و خندید:

\_چه کردی!

پشت میز نشستیم و من لبخند زدم:

\_امیدوارم مزش هم خوب باشه.

قاشق اول را که خورد، سرش را با لذت تکان داد:

\_عالیه! عالی.

\_واقعا؟

\_آره به خدا. یه اعترافی بکنم؟

\_چی؟

\_هیچ وقت فکر نمی کردم دست پختت خوب باشه.

لبم به لبخند تلخی باز شد:

\_بابام از وقتی پونزده سالم بود اصرار داشت یاد بگیرم.

\_خدا رحمتش کنه عزیزم. مطمئن باش الان جاش توی بهشته.

\_اوهوم.

بعد از خوردن شام، کنار هم روی مبل نشستیم. پا روی پا انداختم و خودم را بهش نزدیک کردم. پُر ناز و عشوه گفتم:

\_یحیی؟

ضربان تند قلبش را به خوبی احساس می کردم:

\_جونم؟

لبم را با دندان گزیدم:

\_چقدر منو می آوای؟

\_خیلی.

\_چقدر؟

کلافه بود و بی قرار.

\_خیلی! خیلی!

سرم را به آرامی جلو بردم و او هم سرش را خم کرد...  
همزمان موهایم را نوازش می کرد و من دست بردم سمت  
پایین تی شرت و کمی بالا آوردم. از من جدا شد و گفت:

\_نه باران!

چشم هایم را خمار کردم:

\_چرا؟

\_این همه وقت صبر کردیم، یه مدت دیگه صبر می کنیم تا  
عقد کنیم.

دست بالا آوردم و یقه اش را گرفتم:

\_من راضیم!

\*\*\*\*\*

نازنین لیوان شربتی برایم آورد. کمی نوشیدم و درمانده  
گفتم:

\_حالا چیکار کنم نازی؟

کنارم نشست و نفسش را بیرون فرستاد:

\_چیکار می تونی بکنی؟ باید هرچی زودتر عقد کنید!

نالیدم:

\_من آمادگیشو ندارم.

\_بعد از این اتفاق باید داشته باشی.

\_من هنوز تو شوکم، هنوز نمی دونم کارم درست بود یا نه!  
خودم خواستم آره، اما نمی خواستم در حدی پیش بریم که  
دخترانگیم رو از دست بدم.

...\_

\_من خواستم بهم یکم نزدیک بشه که کمتر اسم ازدواج رو بـ  
یاره.

موهایش را پشت گوش انداخت:

\_در این که کارت اشتباه بود شکی نیست، اما من الان نمی ا  
خوام ته دلت رو خالی کنم. اتفاقیه که افتاده! خدا رو شکر  
یحیی مرده و قصد ازدواج داره.

به مبل تکیه دادم:

\_آه! هرچی می کشم از دست قصد ازدواج داشتن اونه.  
درسته که قراره ازدواج کنیم اما اون همه عجله واسه چیه؟  
این کار رو کردم که دیگه اسم ازدواج رو نیاره اما دم به دق  
قه داره اس میده که باید زودتر عقد کنیم. انگار پشیمونه.

...\_

\_نمی دونم چیکار کنم. نمی دونم!

\_امشب هم میاد پیشت؟

\_نه. فردا صبح مامان و عمم می راسن.

پا بلند کردم که روی آن پایم بگذارم، اما به لیوان شربت رو

ي ميز خورد و ليوان پخش زمين شد... هين كشيدم و گفتم:

\_اي واي شكست.

تند بلند شد:

\_اشكال نداره. بشين شيشه نره تو پات.

از آشپزخانه جارو و خاك انداز آورد و پشت به من، مشغول جمع آوري شد. لب زدم:

\_ببخشيدا.

بدون اينكه سر برگرداند گفت:

\_خواهش مي كنم اين چه حرفيه؟

دستي به صورتم كشيدم:

\_اصلا حواسم بهش نبود. قالي كثيف شد؟

جارو و خاك انداز را توي آشپرخانه برد و صدايش آمد:

\_تميز ميشه.

دستمال نم داري آورد و روي زانو نشست. مشغول تميز كردن لكه ي شربت پرتقال، روي قالي كرم رنگ شد كه تي شرتش از پشت بالا رفت. جاي كبودي و زخم هاي پهن روي كمرش، چشمم را به خودش كشيد.

خم شدم و تي شرتش را بالا تر دادم كه دستش از حركت ايستاد. دستي روي زخم هايي كه انگار خيلي تازه بودند كشيدم:

\_چي شده؟

به سمتم برگشت و تی شرتش را پایین داد. شتاب زده ای  
ستاد:

\_هیچی.

من هم بلند شدم و جدی گفتم:

\_میگم چی شده؟

چشم دزدید:...

\_اون کرده؟

...

\_آره؟

چشم هایش بارانی شد. دستمال را روی میزرها کرد و  
خودش هم نشست. دستش را جلوی صورتش گرفت و  
بغضش ترکید. کنارش جای گرفتم:

\_با چی زده؟

نامفهوم گفت:

\_کمر بند!

عصبی غریدم:

\_دستش بشکنه. چرا؟

هق هقش شدت یافت که دستش را کشیدم:

\_!!! گریه نکن بگو ببینم چی شده؟

دستش کنار رفت و اشک هایش را پاک کرد. بینی بالا کشید  
و گرفته گفت:

\_مست بود!

...\_

\_خیلی مست بود! می خواست به زور باهام باشه اما...  
در خانه به صدا در آمد و نازنین با هول از جا پرید. عوضی  
ای نثارش کردم که او گفت:  
\_خودشه.

\_اشکاتو پاک کن. نذار ذلیل ببینت.

سر تکان داد و اشک هایش را پاک کرد. دستی به تی شرتش  
کشید و سپس در را باز کرد... اولین چیزی که دیدم، دست  
گل بزرگ و زیبایی بود که به نازنین تقدیم شد. سپس برای  
اولین بار امید را دیدم. مردی که ندیده ازش متنفر بودم!  
نازنین گل را گرفت اما لبخند کوچکی هم نزد! امید صورتش  
را بوسید و من نجوای معذرت خواهی اش را شنیدم.  
پوزخند زنان سلام کردم که چشمش به من افتاد. حتی  
زحمت بلند شدن به خودم ندادم.  
لبخند زنان گفت:

\_سلام خوب هستید؟ نازی جون نگفتی مهمون داری!  
نازنین گل را روی میزی گذاشت و سرد جواب داد:  
\_تازه اومد. بارانه، دوست و همکارم.

\_خوش اومدید، خوشبختم. تعریف شما رو از نازی خیلی  
شنیدم!

با شنیدن دروغش پوزخند عمیق تر شد. نازنین گفته بود

اصلا با هم درمورد این چیزها حرفی نمی‌زنند و او درمورد دوست‌های زنش چیزی نمی‌داند!

ـبله. منم تعریف شما رو خیلی شنیدم! "خیلی".

روی خیلی دوم تاکید بیشتری کردم. اما او حواس پرت تر از آن بود که بفهمد دارم کنایه می‌زنم. با خوشحالی گفت:

ـنازی لطف داره. خوبی از خودش.

ـصد در صد! این خوبی و لطف نازیه که هنوز با شما زیر یه سقف زندگی می‌کنه. با وجود وحشی بازیتون براتون ناهار آماده کرده... هرچند که من به این نمیگم لطف؛ بهش میگم حماقت! نازی داره حماقت می‌کنه.

لبخندش محو شد:

ـمنظورتون چیه؟

نازنین قدمی جلو گذاشت و با چشم‌های ملتمس به من خیره شد:

ـباران جون شوخی می‌کنی؟

دست به زانو گرفتم و ایستادم. شاید زندگی خصوصی آن‌ها به من ربطی نداشت! شاید اصلا حق دخالت نداشتم. اما تا چیزی به این مرد نامرد نمی‌گفتم خیالم راحت نمی‌شد.

نزدیک شدم و چشم به چشم‌های نفرت‌انگیزش دادم:

ـمن اگه جای اون بودم حتی یه ثانیه هم با یه آدمی مثل تو که یه ذره انسانیت توی وجودش نیست زندگی نمی‌کردم.

برخلاف تصورم عصبی نشد. نیشخندی زد و گفت:

\_فعلا که جاش نیستی... من هرکاری هم کنم، باز دیوانه وار نازی رو دوست دارم.

گوشه ی تی شرت نازی را گرفتم و بالا کشیدم:

\_کسی که عاشقه همچین بلایی سر عشقش نمیاره! حتی حیوون هم با خانوادش این کار رو نمی کنه.

دستی به فکش کشید و از روی حرص خندید:

\_یعنی من از حیوون کمترم!

این را زیر لبی گفت اما شنیدم. نازنین دستم را گرفت:

\_ول کن باران! خواهش می کنم! برو!

\_حرف نزن نازی.

امید لبخندزنان گفت:

\_من واسه اینکارم متاسفم. خودمم نفهمیدم چی شد...

حرفش را با صدای بلند قطع کردم:

\_تاسف به چه دردش می خوره؟ تو اگه یه ذره مردونگی تو ی وجودت بود که این بلا رو سرش نمیآوردی. مست بودم و حالم خوب نبود همش بهانس. تو ذاتت خرابه. از درون داغونی... فکر کردی به خانوادش نمیگه، به من که دوستشمن نمیگه چه بلایی سرش آوردی یعنی بی خانوادس؟ نه خیر آقا نیست.

نازی سر پایین انداخت و اشک می ریخت و او، فقط با لبخند نگاهم می کرد. دستم را بالا آوردم و تهدیدوار تکان دادم:

\_اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه من همچین چیزی توی بدن نازی ببینم، خودم میرم به خانوادش میگم. شیرفهم شد؟

دستم را که از عصبانیت می لرزید پایین آوردم. نفسم مقطع مقطع شده بود... تنها جواب امید این بود:

\_چقدر چَموشی و وحشی!

مکت کردم:

\_آره. وحشیم! مخصوصا اگه قاطی کنم. مخصوصا اگه یه بار دیگه همچین اتفاقی بیفته.

کیفم را روی دوشم جا به جا کردم:

\_فعلا نازی. شب میام یه سر بیمارستان پیشت.

آرام و زیر لب گفت:

\_باشه خدافظ.

\*\*\*\*\*

خب تا بخواهم کاملا با این موضوع کنار بیایم کمی طول کشید. اما بالاخره باهاش راه آمدم و توانستم این حقیقت را قبول کنم.

فکر می کردم بعد از چشیدن لذت آن شب، باز هم سراغم بیا ید اما نه تنها نیامد، بلکه به رویم هم نیاورد. فقط و فقط پافشاری اش نسبت به ازدواج بیشتر شده بود.

توی ماشین نشسته و آب هویج، بستنی می خوردیم. یخی بستنی روی دندان هایم باعث شد بر خوردم بلرزم و صدایی "هوم" مانند از دهانم خارج شود... یحیی خندید و با نوک

انگشت به بینی ام زد:

\_چی شد؟

\_خیلی سرد بود. یجوری شدم.

\_خودت خواستی دیگه. وگرنه تو این هوای سرد یه نوشیدنی  
ی داغ می چسبه نه بستنی!

شانه بالا انداختم:

\_یهو هوس کردم.

\_قربونت برم من. بخور نوش جونت.

نگاهش کردم. دنده را عوض کرد و میدان را دور زد. به  
بازوهای لاغرش اشاره کردم:

\_تو بیشتر باید بخوری. داری می میری!

...\_

\_رفتی سربازی لاغر تر شدی.

برخلاف تصورم ناراحت نشد. شاید هم شد و به رویم نید  
آورد.

\_تا شب عروسیمون قول میدم چاق شم. قول میدم.

\_چاقی خالی به درد نمی خوره! باید بری بدنسازی.

ماشین را کنار پاساژی پارک کرد:

\_چشم اونم میرم... پیاده شو.

به پاساژ نگاه کردم و پیاده شدم. کنارم ایستاد و دستم را  
گرفت. با خوشحالی، به امید اینکه چیزی از پاساژ برایم

بخرد وارد شدم.

\_چی می‌خوای واسم بخری؟

نگاهم کرد و قهقهه زد:

\_هرچی که دلت بخواد. ولی فعلا می‌خوام ببرمت موبایل  
فروشی واست یه موبایل خوشگل بخرم.

ایستادم و با هیجان دو دستم را به هم کوبیدم:

\_وای واقعا؟

روی پله های برقی ایستادیم.

\_آره عزیزم.

با خوشحالی لپش را بوسیدم:

\_مرسی مرسی خیلی خوبی!

وارد موبایل فروشی شوهر دختر خاله ی یحیی شدیم. تنها  
کسانی که درمورد رابطه ی ما خبر داشتند.

سوگل که کنار همسرش پیام ایستاده بود، با دیدنمان از  
پشت پیشخوان بیرون، و لبخند زنان به سمتمان آمد.

\_به به ببین کی اینجاست.

پس از سلام و احوالپرسی، یحیی رو به پیام گفت:

\_پیام جون می‌خوام یه گوشی خیلی خوب واسه باران  
بخرم.

پیام با خوش رویی رو به من پرسید:

\_بله حتما... چه برندی؟

دهانم کش آمد:

\_آیفون!

يحيی دستش را روی کمرم گذاشت و آرام دم گوشم گفت:

\_عزيزم پولم در اون حد نيست. بعد از عروسی اونو می |  
خرم.

بدون اینکه نگاهش کنم چشم غره رفتم. شانه بالا انداختم:

\_فرقی نداره پس. يه چیز خوب باشه ديگه.

از بين موبایل هایی که آورد، آخر سر يك موبایل با برند  
"سونی" انتخاب کردم. يحيی برای پیام و سوگل چشم و  
ابرو آمد و سوگل خندید! سپس رو به من گفت:

\_تبریک میگم عزيزم. قدر پسر خاله ی منو بدون. خیلی  
دوستت داره.

من که از این کادوی ناگهانی خرسند بودم، لبخند گرمی زدم:

\_منم دوستش دارم.

پیام جعبه ی موبایل را روی میز گذاشت. جعبه ی کوچک و  
قرمز رنگ دیگری رویش قرار داد و به سمت ما هول داد:

\_اینم سفارش آقا يحيی.

چشم گرد کردم:

\_سفارش؟ این چیه؟

خواستم دستم را جلو ببرم که يحيی زودتر جعبه را  
برداشت. دهان کج کرد و انگار نداند داخل جعبه چیست،  
چشم هایش را ریز کرد:

\_این چیه؟ اشانتیونه؟

سوگل چشمک زد:

\_شما فکر کن اشانتیونه!

جعبه را باز کرد و در کمال ناباوری، روی زانو نشست. جعبه را به سمت چرخاند و من با دیدن انگشتر زیبای طلا، با ناباوری دست جلوی دهان گرفتم... یحیی چشمان شیفته اش را به من دوخت و لب زد:

\_با من ازدواج می کنی؟

با شگفتی به سوگل و پیام، و همچنین دو مشتری ای که در مغازه حضور داشتند نگاه کردم. همه با لبخند به ما خیره شده بودند.

نمی دانستم چه بگویم. فقط با دهان باز به یحیی که منتظر چشم به من دوخته بود خیره شدم. ناله کنان گفتم:

\_یحیی!

و او حرفش را دوباره تکرار کرد:

\_با من ازدواج می کنی باران؟

سرم را تکان دادم:

\_آره، ازدواج می کنم...!

برق توی چشم هایش را دیدم. انگشتر را داخل انگشتم کرد و صورتم را بوسید!

\*\*\*\*\*

بعد از اینکه کارمان در بیمارستان تمام شد، سوار ماشین ام

ید که دست نازنین بود شدیم و سپس به فروشگاه‌های رفتیم. نازنین کمی خرید داشت اما خستگی از سر و رویش می بار ید.

همانطور که شال حریر مشکی رنگی را روی سر می گذاشتم و در آینه به خودم نگاه می کردم، گفتم:  
\_خیلی خسته ای.

از بررسی دامن سفید رنگ و میدی دست برداشت و نزدیکم شد:

\_خیلی. خوابم میاد.

شال خودم را از زیر شال جدید در آوردم:

\_با این خستگی مجبور بودی بیای خرید؟

\_امشب تولد جاریمه باید واسش یه چیزی بخرم... چقدر ای ن شاله بهت اومده.

به شال حریر دست کشیدم:

\_آره خودمم دوستش دارم. بخرمش به نظرت؟

چشم هایش مرموز شد:

\_بخر توی خواستگاری سرت کن.

چشم غره رفتم و شال حریر را از سرم در آوردم و شال خودم را گذاشتم. به سمت صندوقدار فروشگاه راه افتادم:

\_کو تا خواستگاری حالا؟

کنارم قدم برداشت. شال را به همراه کادوаш که سرهمی زی بایی بود روی پیشخوان گذاشت:

\_اينو حساب كنيد... مگه يحيى نگفت تا يه ماه ديگه ميايم ؟

\_اوهوم با مامانش صحبت کرده.

صندوقدار كه مرد جوانى بود، شال و لباس را در پاكٲ زيبا  
ى مخصوص فروشگاه گذاشت و قيمت را گفت. بعد از  
حساب كردن بيرون زديم.

همانطور كه به سمت ماشين پارک شده مى رافٲيم گفت:

\_خب. تعريف كن.

\_به مامانش گفته، اونم حسابى استقبال کرده. گفت كم كم  
با مامان باران حرف مى زنيم و تا يه ماه ديگه ميايم  
خواستگارى.

نازنين با خوشحالى گفت:

\_ايول!

\_ولى راستش من هنوز دو دلم، دوست نداشتم به اين زودى  
ازدواج كنم.

\_چرا آخه؟ بين...

با شنيدن صداى بوق ماشينى حرفش را قطع كرد و هردو به  
شاسى بلندي كه مرد مسن و خوش تيپى پشت آن نشسته  
بود، خيره شديم... مرد چهره ى جذاب و جا افتاده ى  
داشت. از پدرم كم سن تر بود اما باز مى توانست يك دختر  
توى سن و سال من داشته باشد!

چشم هاى نافذش را وقيحانه به سر تا پاهيمان داد:

\_برسونمتون تا جايى خانم خانما؟

به انگشتر توی دستم نگاه کردم و بی توجه به او همراه نازنین  
بین سوار ماشین شدم:

\_دیگه دارم متاهل میشم. باید دست بردارم.

\_خدارو شکر... واقعا خوشحالم که....

موبایلم که زنگ خورد، حرفش را قطع کرد. به نام مامان خیره  
شدم و گفتم:

\_مامانمه.

و پاسخ دادم:

\_الو مامان؟

تن صدایش اضطراب به جانم انداخت:

\_باران کجایی؟

\_دارم میام خونه. چطور؟

\_بیا خونه ی نفیسه. منم دارم میرم اونجا.

\_چرا؟ چی شده؟

مامان مکت کرد:

\_نفیسه یکم ناخوش احوال شده.

رو به نازنین گفتم:

\_دور بزن میرم خونه ی خاله نفیسه... مامان مطمئنی چیزی  
نیست؟ کسی طوریش شده؟

\_زود بیا منتظرم.

تماس را قطع کردم و شماره ی یحیی را گرفتم. نازنین

گفت:

\_چی شده؟

با دندان گوشت لبم را می‌کندم و به بوق های پی در پی  
گوش می‌پیردم:

\_نمی‌دونم. ماما ن گفت بیا خونه ی یحیی اینا. از صداش  
فهمیدم ناراحته. وای نازی می ترسم بلایی سر یحیی اومده  
باشه.

\_خدا نکنه. خونشون کجاست؟

آدرس خانه ی خاله نفیسه را گفتم و دوباره و دوباره شماره  
ی یحیی را گرفتم. جواب ندادنش بر نگرانی ام می افزود.  
اگر بلایی سرش آمده بود؟ نه! نمی توانستم، نمی‌خواستم!  
نمی‌خواستم بلایی سرش بیاید.

تا رسیدن به خانه شان، مدام شماره اش را می‌گرفتم.  
شماره ی یلدا و خاله نفیسه را هم گرفتم اما هیچ کدام  
پاسخ نمی دادند.

از ماشین که پیاده می‌شدم، نازنین گفت:

\_خبر بده.

بدون هیچ حرفی سر تکان دادم و در را بستم. وارد  
ساختمان شده و دکمه ی آسانسور را فشردم. دستم را روی  
پهلوی گذاشتم و با کلافگی راه رفتم. از ابتدای سالن به انتها  
ی سالن و برعکس!

آسانسور در طبقه ی هفتم گیر کرده بود. نفس لرزانم را  
محکم بیرون فرستادم و راه پله را پیش گرفتم... پنج طبقه

را تند بالا رفتم. نفسی برایم نمانده بود...

درحالی که خم شده و دست روی زانو گذاشته بودم، به صدای شیون هایی که از داخل خانه می آمد گوش سپردم. مگر می شد جیغ های نازک و صدای داغان خاله نفیسه را تشخیص نداد؟ مگر می شد نفهمم مادری در سوگ فرزندش نشسته و مدام "بچه ام بچه ام" می گوید؟

ایستادم اما نه صاف، استرس به کمرم فشار آورده بود. اضطراب کمرم را خم کرده بود. قطعاً، قطعاً بلایی سر یحیی آمده بود که از صبح به من زنگ نزده و حالا جواب نمی داد.

قدم هایم را سنگین از زمین بلند می کردم... بدون آنکه در بزنم، دستگیره را به پایین کشیدم. خانه شلوغ بود و خاله نفیسه روی زمین افتاده و موهایش را می کشید. همه سعی در آرام کردنش داشتند. ماما درحالی که هم گریه می کرد، هم آب قند به خوردش می داد، به تاسف و ناراحتی سر تکان داد... باورم نمی شد، جمعیت مشکی پوش را که می دیدم باز هم باورم نمی شد یحیی را از دست داده باشم.

به چهارچوب تکیه دادم و به اتاق در بسته ی یحیی خیره شدم. اشکم بیرون لغزید! یحیی مرده بود؟ کسی که قرار بود تا یک ماه دیگر همسرم شود از دنیا رفته بود؟

نفیسه بلند جیغ کشید:

\_خدا! خدا بچمو برگردون خدا!

به صورتش چنگ انداخت و کسی نمی توانست حریفش شود. زن پسردایی یحیی در خانه را روی هم چفت کرد و با مهربانی و صدای گرفته گفت:

\_برو بشین عزیزم.

دست بی حالم را بالا آوردم و زیر گلو گذاشتم. داشتم خفه می‌نهدم... خفه! خفه! بغض باعث می‌نهد صدایم به خوبی شنیده نشود:

\_چطور؟

...\_

\_چطور رفت؟

به افسوس آه کشید:

\_تصادف!

تنم لرزید! آخر با آن سرعت غیر مجاز کار خودش را کرد؟ آرام سر خوردم و روی زمین نشستم. شوکه شده به در بسته ی اتاقش نگاه می‌کردم. یعنی دیگر نبود؟ دیگر نفس نمی‌کشید؟ دیگر قربان صدقه ام نمی‌لافت؟ اگر یحیی به من محبت نمی‌کرد، نازم را نمی‌خرید، پس چه کسی این کارها را می‌کرد؟ هیچکس، هیچکس جای او را نمی‌گرفت!

اشک هایم پی در پی بیرون می‌لایخت اما بی صدا گریه می‌کردم، با همان چشم های خیره به در اتاق! اتاقی که همراه صاحبش مرده بود... لعنت به من! لعنت به منی که پشت سرش کارهایی کردم که نباید! لعنت به منی که از خوبی اش، از اعتمادی که بهم داشت سوءاستفاده کردم، به منی که... که به او خیانت می‌کردم!

اما خدا چرا درست در زمانی که دست از همه ی کارهایم، و پسر های اطرافم برداشتم او را از من گرفت؟

کاش همه چیز به عقب بر می گشت، آن وقت در این روز  
تنهایش نمی گذاشتم، نمی گذاشتم بیرون برود! بست می  
نشستم کنارش و نمی گذاشتم جُم بخورد. فقط کاش همه چ  
یز به عقب برمی گشت.

به آرامی ایستادم و آرام تر به سمت اتاق رفتم. بی توجه به  
همه، اصلا بگذار بفهمند بین من و یحیی چیزی بود! بگذار  
بفهمند قرار بود عروس این خانه شوم. در اتاق را باز کردم و  
وارد شدم.

با دیدن یحیی که کنار سهیل، پسر عمه ام نشسته و اشک م  
ی ریخت... به چشم هایم شک داشتم! پلک بستم و دوباره  
باز کردم. با ناباوری گفتم:

\_یحیی؟!

سر بلند کرد و چشم های سرخش را به من دوخت. خندیدم.  
خندیدم و از خنده ام تعجب کردند. سهیل گفت:

\_چته؟

بلند تر خندیدم:

\_من... من فکر کردم یحیی مرده. الان...

نفس گرفتم:

\_وای خدا دارم خواب می بینم!

همسر سهیل، صدایش زد و سهیل بیرون رفت. در را بستم و  
کنار یحیی نشستم. لبخند زدم:

\_گفتن تصادف کردی، خاله نفیسه چرا تو اون حاله؟ تو که  
چیزیت نیست!

دست روی صورتش گذاشت و گریست:

\_ای کاش چیزیم بود، ای کاش مرده بودم.

سرم را روی بازویش گذاشتم:

\_اینجوری نگو؟ چی شده مگه؟ خدایی نکرده مریضی چیزی  
شدی؟ خوب میشی، هرچی باشه خوب میشی. خدا رو شکر  
که زنده ای!

دستش را از روی صورتش برداشت و با بغض مردانه و شای  
د کمی شبیه به کودک ها گفت:

\_هنوز نمی دونی چی شده؟

سرم را تکان دادم:

\_نه. چی شده؟

دوباره به حق افتاد:

\_یلدا... یلدا رفت! خواهر عزیزم رفت باران!

چشم هایم به حد ممکن گشاد شد! نه! این یکی را اصلا باور  
نمی کردم. آخر یلدا؟ دختر نوجوان و آرام و مودب خاله نفی  
سه؟ این یکی حتی به ذهنم خطور نکرد.

باور نمی کردم... باور نمی کردم.

از اتاق بیرون آمدم که یلدا را ببینم. که در جمع عزادار پیدای  
ش کنم اما نبود... یلدا رفته بود، در سن پانزده سالگی پر  
کشیده بود!

\*\*\*\*\*

قهوه ای که رو به سرد شدن می رفت را سر کشید و فنجان

را تقريباً روي ميز عسلي كوباند. دستم را روي شانه اش گذاشتم و فشردم:

\_کافيه ديگه. اينقدر خودتو اذيت نکن.

آه کشيد و بدون آنکه صورتش را به سمت من برگرداند گفت:

\_چطور اذيت نکنم؟ تو که مي دوني يلدا همه چيز من بود. نيمرخش را نگاه کردم:

\_مي دونم عزيزم. رفتن يلدا اينقدر ناگهاني و دردناک بود که همه رو داغون کرد. کي فکرش رو مي کرد دختر ساکت و با ادبمون اينقدر زود بره؟ من اونو هميشه خواهر کوچيک خودم مي ديدم! خواهر نداشته ي خودم.

دستش را روي سر کم مويش کشيد:

\_باران نگو... نگو دلم خونه.

...\_

\_باور نمي کنم بيست روزه نيستش. حکمت خدا توي اين کار چي بوده آخه؟ چرا يلدا؟

...\_

\_توي سرويس مدرسون چهار تا دختر بودن. چرا بايد اون سه تا زنده باشن يلدا رفته باشه؟ نه که بگم روي زنده موندن اونا چشم دارم و حسرت مي خورم، نه فقط حسرت مي خورم که چرا يلداي من هم مثل اونا زنده نموند؟  
آه پر حسرتي کشيدم:

\_جلو نشستہ بود. مثل خود رانندہ سریع رفت.

...\_

\_خالہ نفیسہ داغون شدہ. اما خوب شد کہ امشب رفت  
خونہ ی داییت. حداقل با داداش تازہ بہ دنیا اومدہ ی مہلقا  
یکم سرگرم میشہ.

حرفم را قطع کرد اما نہ با عصبانیت، بلکہ با ناراحتی:

\_هیچی نمی تونہ اونو سرگرم کنہ. مثل من...

شاید بی ربط بود... قطعاً بی موقع بود می دانم! اما شاید م  
ی توانستم برای لحظاتی او را از فکر یلدا بیرون بیاورم...  
ہرچند موقتی، ہرچند تلخ...!

نزدیک تر شدم و کنار لالہ ی گوشش گفتم:

\_اگہ بتونم سرگرمت کنم چی؟

سوالی نگاہم کرد. صورتم را خم کردم. دستانم را دو طرف  
صورتش گذاشتم و پلک بستم!

\*\*\*\*\*

روز بعد، باہم بہ پارک ہمیشگی مان رفتیم و قدم می زدیم.  
یحیی دستم را فشرد و با همان غم صدایش گفت:

\_دیگہ نمی دونم صبر کنم. امشب خودت با مامانت صحبت  
کن بیایم بعد از چہلم بیایم خواستگاری.

\_من مشکلی ندارم... اما جلو فامیل بخاطر فوت یلدا...

حرفم را قطع کرد:

\_حرف دیگران مہم نیست. می خواہم ہرچی زودتر مال

خودم شی.

همانطور که راه می‌رفتیم، سرم را به شانه ی لاغرش تکیه دادم:

\_من مال خودت هستم.

دستش را دور گردنم حلقه کرد و به راه رفتنمان ادامه دادیم. او حرف می‌زد و من می‌شنیدم. از برنامه هایی که برای آینده داشت حرف می‌زد. از اینکه می‌خواست کارهایمان را کند و با مادرهایمان بریم دبی زندگی کنیم. از زندگی شیرینی که در سر داشت. از من... مدام از من و عشقش به من می‌گفت. از دوست داشتنم. از زیبایییم.... از نجاتم!

\_به به ملینا خانم!

با ترس ایستادم و به طرف صدا برگشتم. کامران بود... مردی که صدایش می‌زدم شوگردی! کسی که مدام برایم چیزهای لاکچری می‌خرید و من الان مدتی بود جوابش را نمی‌دادم.

یحیی دستش را دور کمرم حلقه کرد:

\_اشتباه گرفتید آقا.

دست برجیب، با پوزخند گوشه لبش نزدیک شد:

\_نه. مگه ایشون ملینا نیست؟

یحیی جدی گفت:

\_خیر.

پوزخندش شدت یافت و من مثل مرده ها ساکت بودم.

\_پس لابد اسمش و به تو دروغ گفته بچه.

یحیی به سمتش خیز برداشت:

\_حرف دهندو بفهم مردتیکه.

سرم گیج می‌افت... سرم خیلی گیج می‌افت.

همه چیز مثل یک فیلم بود... از نشان دادن عکس های  
دونفرمان که کامران به یحیی نشان داد. از مهمانی که مرا  
برده بود.

همه چیز تند گذشت و من فقط اگریه می‌کردم.

از گلاویز شدن آن ها باهم تا افتادن من روی زمین و زار  
زدنم. از هرزه خواندن من توسط کامران تا عربده های  
یحیی.

کامران رفت... رفت و یحیی اکنارم آمد. نالیدم:

\_یحیی...

فریاد زد:

\_پاشو!

لرزیدم اما بلند شدم. مرا کشان کشان با خود از پارک بیرون  
برد و توی ماشینش پرت کرد. سپس خودش هم پشت  
فرمان نشست و در را بسته و نبسته، حرکت کرد!

من فقط گریه می‌کردم و گریه می‌کردم! کاش می‌توانستم  
توضیحی دهم! کاش می‌توانستم تسلی اش دهم. اما فقط  
گفتم:

\_یحیی من...

\_خفه شو...\_

\_من خیلی وقته دست برداشتم.

فریاد کشید:

\_خفه شووو.

دستش مدام توی موهایش می رفت. صدای نفس های تندش به قدری بلند بود که به راحتی شنیده می شد... سرعتش زیاد بود. طوری که چند بار نزدیک بود تصادف کنی م. اما من فقط می گریستم.

دستش را به سمتم دراز کرد:

\_کیفتو بده به من.

زار زدم:

\_یحیی...

داد کشید:

\_گفتم بده.

کیفم را گرفت و همانطور که می راند، داخلش را جستجو کرد.

موبایل جدید و موبایل قدیمی ام را در آورد و همه جا را گشت. از تصاویر و پیام ها گرفته تا... پیام ها! با یادآوری پی ام های آخر آرشام که مست کرده و حرف های نامربوطی می زد رنگ از رخسارم پرید!

یحیی وارد کوچه ای شد و دانه به دانه پیام ها را می خواند. به حدی له شد، به حدی غرورش شکست که اشکش بی

رون ریخت و به گریه افتاد. لعنت به من که هیچ چیز را از موبایلم پاک نکرده بودم. لعنت به من که رمزی روی صفحه گوشی نگذاشته بودم. چون یحیی هیچ وقت دست به موبایلم نمی زد.

\_باران، باران دارم خواب می بینم؟

...\_

\_تو کی این همه کثیف شدی؟ کی؟ چرا من نفهمیدم؟ هان؟

...\_

\_می کشمت، می کشمت لجن!

از صدای بلندش جیغ کشیدم. از ماشین پیاده شد و در سمت مرا هم باز کرد. ترسیدم... ترسیدم واقعا مرا بکشد! دستم را به شدت کشید که درد فجیعی گرفت و من را، کسی را که قرار بود همسرش شود و در یک شب همه چیز نابود شد را توی کوچه پرت کرد. بدنم درد گرفت. دوباره بلندم کرد و مرا کتک زد، پی در پی کتک می زد و عربده می کشید.

\_خیلی آشغالی باران... خیلی نامردی.

هم می زد هم گریه می کرد، هم می زد هم ناله می کرد. اما من حتی جرئت نداشتم از خودم دفاع کنم. دفاعی هم نداشتم راستش.

در آخر دوباره مرا پرت کرد... کیف و موبایلم را هم پرت کرد و رفت! رفت! رفت! برای همیشه رفت!

با گریه موبایلم را برداشتم، آخرین هدیه ام از طرف او.

صفحه اش شکسته بود... صورتم می‌لخت، بدنم درد می‌کرد...

نگران‌ش بودم... می‌تُرسیدم بلایی سرش بیاید. می‌تُرسیدم بلایی سر خودش بیاورد.

با درد از جا بلند شدم. سعی کردم به حرف‌های دختر و پسر ی که از درون پنجره‌ی یکی از خانه‌ها نگاهم می‌کردند توجه نکنم و بروم. فقط بروم.

به سختی خودم را به خیابان اصلی رساندم و درِ بست گرفتم. می‌خواستم به نازنین زنگ بزنم اما موبایلم روشن نمی‌شد. سیم‌کارت‌م را در آوردم و داخل موبایل قدیمی که هنوز سالم بود گذاشتم... به نازنین احتیاج داشتم.

\*\*\*\*\*

توی بالکن ایستاده بودم و به آسمان نگاه می‌کردم. صورتم هنوز می‌لخت و بدنم تیر می‌کشید. از وقتی که به خانه‌ی نازنین آمده بودم، مدام شماره اش را می‌گرفتم اما خاموش کرده بود! از همین حالا که فهمیده بودم از دستش دادم، دلم برایش تنگ شده بود.

حالا چه اتفاقی می‌افتاد؟ یعنی هرکاری می‌کردم بر نمی‌گشت؟ مرا نمی‌بخشید؟

\_خوابت نمی‌بره؟

با شنیدن صدای امید، چشم از آسمان تیره گرفتم و به او دادم. داخل شد و پتوی نازکی به سویم گرفت:

\_سردت میشه!

پتو را دور خودم انداختم و دوباره چشم گرفتم. کنارم ایستاد و سیگاری روشن کرد:

\_می کشی؟

به سیگار بین انگشت هایش خیره شدم و زمزمه کردم:

\_تا الان نمی کشیدم، اما الان می خواهم!

نوچ کرد:

\_ولش کن، حالا که تا الان نکشیدی، بهتره درگیرش نشی!

آه کشیدم:

\_دیگه هیچی واسم مهم نیست!

\_مطمئنی؟

\_خیلی.

سیگاری آتش زد و به دستم داد:

\_بیا. اما آرام بکش.

سیگار را بین لب هایم گذاشتم و پک کشیدم. عمیق نبود اما همان باعث شد به سرفه بیفتم. در بالکن باز شد و نازنین آمد. با تعجب نگاهم کرد و سیگار را از دستم کشید:

\_چیکار داری می کنی؟

به گریه افتادم و خودم را در آغوشش انداختم. همانطور که سرم را نوازش می کرد، رو به امید گفت:

\_چرا بهش سیگار دادی؟

\_خودش خواست.

\_خودش بخواد.

\_چی شده؟ چرا به من نمیگید اینجا چه خبره؟ چه بلایی  
سرش اومده که می خواد به مامانش دروغ بگه با تو  
تصادف کرده؟

نازنین آرام گفت:

\_هیس!! نمی تونیم به تو بگیم که!

امید صدایش را کمی بالا برد:

\_د یعنی چی همیشه؟

از آغوش نازنین بیرون آمدم و به عصبانیت امید خیره  
شدم.

امید\_ دوستتو برداشتی آوردی خونه، صورتش کبوده از  
دماغش خون میومد، نباید بفهمم این کیه که اومده خونم؟  
عجبا!

از بالکن بیرون آمدم و تشر نازنین را که اسم شوهرش را م  
ی خواند، شنیدم... وارد یکی از اتاق ها شدم و مانتوام را  
پوشیدم... نازنین داخل اتاق آمد:

\_ببخشید تورو خدا. تو چرا مانتو پوشیدی؟

اشک هایم را پاک و شالم را سر کردم:

\_میرم. نمی خوام بخاطر من دعواتون بشه.

کیفم را روی دوش انداختم و خواستم از کنارش بگذرم که  
دستم را گرفت:

\_کجا؟ اگه بری دعوامون میشه نه اگه بمونی. این وقت شب  
کجا می خوای بری؟

\_ دو ساعت دیگه آفتاب در میاد. تا اون موقع میرم یکم می  
چرخم، بعدش میرم خونه.

با مهربانی دستش را روی صورتم گذاشت:

\_ عزیزم خطرناکه این وقت شب.

بینی ام را بالا کشیدم:

\_ من مواظب خودم هستم.

...\_

\_ خدافظ!

دیگر نایستادم که بقیه حرف هایش را نشنوم. بی توجه به  
امید که کنار در بالکن ایستاده و سیگار می کشید، به سمت  
ورودی راه افتادم و کفشم را از جاکفشی بیرون آوردم... با  
لحنی که خنده تویش موج می زد گفت:

\_ بودین حالا!

کفشم را پا کردم و در را باز کردم. نازنین به سمتم آمد و با  
نگرانی گفت:

\_ کجا میری این وقت شب؟ به خدا خطرناکه.

\_ نگران نباش. خدافظ.

دستی به صورتش کشید:

\_ در دسترس باش!

سر تکان دادم:

\_ باشه.

از ساختمان بیرون آمدم و پیاده روی خلوت را پیش گرفتم. خیابان خلوت بود. خلوت و ساکت. دست هایم را داخل جیب مانتوam کردم و نفس عمیقی کشیدم. یک سوال توی ذهنم اكو می شد. "حالا من چه كنم؟"

ماشینی جلوی پایم ترمز زد. چند پسر جلف و كم سن و سال داخلش نشسته و از حال و احوالشان مشخص بود كه توی حالت عادی نیستند.

شیشه ی ماشین را پایین دادند و صدای موزیک خارجی را كم كردند. یکی از آن ها، درحالی كه آدامس می جوید گفت: \_هی خانم خوشگله، كجا میری این وقت شب برسونیمت؟ بدون جواب دادن، پاهایم را حرکت دادم و راه رفتم. اما آن ها ول كن نبودند! دنده عقب می گرفتند و چرت و پرت می گفتند! كم كم داشتم می ترسیدم. كاش بیرون نمی آمدم. كاش حماقت نمی كردم.

یکی از درهای ماشین باز شد. از ترس قبض روح شدم و هرچه توان داشتم جمع كردم و به پاهایم دادم! وقتی به دو یدن افتادم، صدای قهقهه های مستانه شان را شنیدم كه لقب "ترسو" را به من دادند! اما خدا را شكر، خدا را هزار مرتبه شكر كه دنبالم نیفتادند.

وقتی از نبودنشان اطمینان پیدا كردم، ایستادم و دست هایم را به زانو گرفتم. به نفس نفس افتاده بودم. هنوز يك ساعت و نیم به طلوع خورشید مانده بود و من حیران و سرگردان، خیابان های شهر را می گشتم!

باز هم چند مورد بودند كه اذیت كردند اما، خدا را شكر تا

صبح سالم ماندم!

\*\*\*\*\*

روزها می‌گذشت و نمی‌گذشت! ساعت ها، دقیقه ها و حتی ثانیه ها تلخ و کند می‌رفتند. می‌خواستم خودم را به بیخیالی بزنم، می‌خواستم فراموش کنم اما هرچه باشد، من از بچگی با یحیی خاطره داشتم. می‌دانستم هیچ وقت، هیچ کس به اندازه ی او مرا دوست نخواهد داشت. گذشته از آن، من دیگر باکره نبودم. چه باید می‌کردم؟ با زندگی ام، آینده ام چه می‌کردم؟ یحیی باید می‌بخشید، باید مرا می‌بخشید! او مرا بخاطر یکی شدن وجودمان، بخاطر "زن" شدنم باید دنگه می‌داشت.

سرم را تکان دادم و توی اتاق ایستادم. باید می‌رفتم و با او صحبت می‌کردم. باید غرور را کنار گذاشته و معذرت خواهی می‌کردم. لباس هایم را تند و تند عوض کردم و از اتاق بیرون آمدم. مامان که از سرویس بهداشتی بیرون می‌آمد، گفت:

\_کجا میری؟

دستی به سرم کشیدم و توی ذهنم دنبال جواب می‌گشتم:

\_اممم... یکی از دوستانم، یعنی یکی از همکارام همین الان زایمان کرد، میرم بهش یه سر بزنم.

\_توی همون بیمارستان؟

\_نه نه. توی یه بیمارستان دولتی!

آهان آرامی گفت و من با عجله بیرون رفتم. کفش هایم را

که دم در بود پا کردم و از ساختمان هم بیرون زدم. ماشین در بست گرفتم و نمی دانم چقدر گذشت که به خانه ی خاله نفیسه رسیدم.

خودم را داخل آسانسور انداختم و همین که آسانسور به حرکت افتاد؛ دختر داخل آینه را نگاه کردم. رنگ صورتم پریده بود و خودم را بیحال حس می کردم.

آسانسور به طبقه ی پنجم رسید و من خارج شدم. دم خانه ایستادم و با اضطراب دستی به شالم کشیدم. کاش یحیی چیزی به خاله نفیسه نگفته باشد.

دلم را به دریا زدم و زنگ را فشردم. طولی نکشید که یحیی، درحالی که لاغر و نحیف تر از سابق دیده می شد در را باز کرد. با دیدن من به وضوح متعجب شد و شاید رنگش پرید! مثل کسی که به چیزی یا شخصی آلرژی داشته باشد. چشم هایم را از خیرگی نگاهش دزدیدم و پلک بستم:

\_سلام.

پلک باز کردم و بدون نگاه کردن به تپله هایش، لب هایش را هدف گرفتم.

\_تو اینجا چیکار می کنی؟

دهانم را تر کردم:

\_اومدم حرف بزنیم.

\_من با تو حرفی ندارم.

چشم هایم را از لب هایش گرفتم و بالا آورده، به چشم های عاشق؛ و حالا بیزارش دادم:

\_اما باید گوش بدی.

پوزخند زد:

\_تو می خواهی منو مجبور به گوش دادن کنی؟

نفس عمیقی کشیدم:

\_آره من. منی که دیگه باکره نیستم و تو باید جواب اینو بدی.

خواست دهان باز کند که صدای خاله نفیسه آمد و سپس خودش:

\_کیه یحیی؟

...\_

\_اِ باران جان تویی؟ بیا تو.

چشمم را از لباس مشکی رنگش حرکت دادم و به صورت بی فروغ و چشم های پف شده اش دادم. انگار ده سال پیرتر شده بود این زن.

بغض کردم و بی توجه به یحیی، وارد خانه شده و خودم را در آغوشش انداختم. از گریه اش گریه کردم و گفتم:

\_ببخشید. ببخشید که واسه ی چهلم نیومدم.

از من جدا شد و همانطور که به سمت مبل راه می رفتیم، بی ی اش را بالا کشید و با صدای گرفته و خسته اش گفت:

\_این حرف رو نزن عزیزم. می دونم تصادف کرده بودی و طول کشید خوب بشی. تو ببخش نیومدم عیادت.

نشستم و زیرچشمی به یحیی که هنوز ایستاده بود، نگاه کر

دم:

\_خواهش مي كنم.

خاله نفيسه آه كشيد:

\_به خدا حال و روز خوبي ندارم.

دستم را روي دستش گذاشتم:

\_مي فهمم.

يحيي گلو صاف كرد:

\_من توي اتاقم.

خاله نفيسه سر تكان داد و او رفت. دستش را نوازش كردم  
و با توجه به اشك هائش گفتم:

\_جاش توي بهشته. خودتون رو اذيت نكنيد. مي دونم سخته  
اما، زندگيه ديگه. شما نه اوليشي نه آخري.

سرش را به چپ و راست تكان داد:

\_خدا واسه هيچكس نياره. حاضرم برم توي آتيش، اما  
جگرگوشم زنده باشه.

دستي به موهاي وز و به هم ريخته اش كه تارهاي سفيدش  
به خوبي ديده مي شد، زدم و نوازش كردم:

\_برم يه سر به يحيي هم بزنم؟

ملتمس نگاهم كرد:

\_برو. اون خيلي داغونه. مي دونم يكم رابطتون خراب شده  
اما تورو خدا توي اين روزا تنهاتش نذار. برو پيشش.

لبخند تلخی زدم و بلند شدم. پاهایم هم یاری می کرد هم نه! آه یحیی! آه برای دل عزادار و شکسته ات. آه برای تنها ماندنت. آه برای دل تنگت.

من چرا با او همچین کاری کردم؟ درست توی اوضاع بد، لهش کردم.

دستم توی هوا برای در زدن معلق بود و مغزم امانم را بریده بود. تقه ی کوتاهی به چوب وسیع رو به رویم زدم و سپس وارد شدم. روی تختش دراز کشیده و دستش را روی چشم هایش گذاشته بود.

چشمم را توی اتاق چرخاندم و سپس کنارش روی تخت نشستم. تکان خفیفی خورد و باز آرام شد. می خواست مرا نادیده بگیرد اما من که می دانستم دوستم دارد. می دانستم هنوز قلبش برای من می تپد! دستم را روی ساعدش گذاشتم:

\_یحیی؟

...\_

\_نگام نمی کنی؟

بدون اینکه دستش را از روی چشمش بردارد گفت:

\_برو بیرون.

ساعدش را به آرامی فشردم:

\_باهات حرف دارم.

\_حرفی نمونده.

از این بی تفاوتی اش دلم گرفت. تا به حال یحیی را ای  
نگونه ندیده بودم. این همه بی تفاوت نسبت به من!  
سرم را پایین انداختم و دستم را از روی ساعدش برداشتم:  
\_باشه تو حرف نزن فقط گوش کن.

ساعدش را برداشت و ناگهانی نشست. با غضب و عصبانیت  
غرید:

\_چه حرفی؟ هان؟ چه حرفی می‌خوای بزنی؟ خیانتت چه  
توضیحی داره؟

از نزدیکی اش جا خوردم و کنی عقب رفتم:

\_اونجوری که تو فکر می‌کنی نیست...

دست به صورت لاغری کشید و عصبی خندید:

\_چجوریه پس؟ من عکس تو رو بغل یه مرد دیدم می‌فهمی  
؟ اس ام اساتو با اون مردتیکه خوندم. این چه توضیحی  
داره؟

...\_

\_از تو حرصم نمی‌گیره، از خود احمقم حرصم می‌گیره که  
بِهت اعتماد داشتم. من یه بارم گوشی تو رو چک نکردم.  
چرا؟ چون بهت اعتماد داشتم.

چشمم پر شد و بغض کردم:

\_پشیمونم.

پوزخند صدا داری زد و ایستاد. توی اتاق قدمی زد و گفت:

\_من تو رو پاک ترین می‌دیدم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم ای

نقدر کثافت باشی. اینقدر پست باشی که توی اوضاع بدم،  
بری پی عشق و حال.

من هم ایستادم و اشکم را پاک کردم:

\_به خدا همش مال قبل خواستگاری کردن تو بود. تو این  
مدت من هیچ غلطی نکردم.

...\_

\_ببخش منو.

نفس محکمی کشید و سپس آهسته گفت:

\_دارم کارامو درست می کنم که مامان رو ببرم و برم دبی!

\_دبی؟ واسه مسافرت؟

خندیدم و ادامه دادم:

\_خب خوبه. هم روحیتون عوض میشه، هم فرصت داری به  
من فکر کنی. بعدشم بیا سریع عقد کنیم! منم قول میدم  
جبران کنم.

دستی به بینی اش کشید و قدمی جلو آمد:

\_واسه همیشه!

انگار سطل آب خنکی روی سرم ریختند. قلبم فشرده شد و  
برای لحظه ای حس کردم نبض نمی زند:

\_چی؟ شوخی می کنی آره؟

سرش را نامفهوم تکان داد:...

\_آره؟ بگو که شوخی می کنی.

ابرو بالا انداخت:

\_هیچ وقت تا این حد جدی نبودم.

دستم بی هدف بالا آمد:

\_یعنی چی؟ چطور می‌خوای بری؟ چطور می‌خوای منو تنها  
بذاری و از اینجا بری؟

...\_

\_من زنت حساب می‌شم. آره عقد نکردیم اما ما یکی شدیم.  
م. من و تو چه روزایی رو باهم گذروندیم. تورو خدا  
خرابش نکن!

\_من خرابش کردم یا تو؟

...\_

\_برو بیرون!

نالیدم:

\_یحیی!

دستم را گرفت و مرا به طرف در چرخاند:

\_گمشو بیرون دیگه نمی‌خوام ریختتو ببینم!

سعی کردم مقاومت کنم:

\_یحیی گوش کن!

فریاد کشید:

\_گمشو!

در اتاق را باز کرد و مرا به بیرون پرتاب کرد. دستم را به دی

وار راهرو گرفتم تا نیفتم. در را محکم بست و قفل کرد. بی توجه به خاله نفیسه که با تعجب نگاهم می کرد، از خانه خارج شدم.

\*\*\*\*\*

با گریه از آزمایشگاه بیرون آمدم و روی سکویی نزدیک آن نشستم. کاغذ توی دستم را مچاله کردم و به هق هق افتادم. هیچ چیز بدتر از این نمی شد! حالا من چه می کردم؟

دستم را روی صورت مضطربم کشیدم و زیرلب گفتم:

\_خدایا یه معجزه خواستم... حالا من چه غلطی کنم؟

خودم شک کرده بودم. خودم فهمیده بودم اما؛ از خدا یک معجزه می خواستم. می خواستم تمام حس و حدس هایم اشتباه باشد. می خواستم جواب این آزمایش لعنتی منفی باشد. اما نشد... نشد چون زندگی گاهی چیزهایی که فکر کردن بهش خارج از تحمل است را دو دستی جلویت می ا نشاند و می گوید: بشین و تماشا کن. اگر می توانی حلش کن!

با پشت دست اشکم را پاک کردم و کاغذ نفرین شده را توی کیف انداختم. بلند شدم و از میان مردم که برخی از آن ها با تعجب به چشم های خیسم نگاه می کردند، گذشتم.

راه می رفتم و اشک می ریختم و بر بخت بدم لعنت می ا فرستادم... لعنت می فرستادم و دنبال راه حل بودم. راه حا ی که آخرش به پول ختم می شد. پولی که نداشتم! یحیی هم دیگر نبود. برای همیشه از ایران رفته بود! اما که چه؟ به هر حال او پدر این بچه بود! باید پولی می داد که از شرش خ

لاص شوم.

موبایلم را به دست و با مهلقا تماس گرفتم. داخل ایستگاه اتوبوس نشستم و منتظر ماندم پاسخ دهد.

\_الو؟

نفس گرفتم و صدایم را صاف کردم:

\_سلام مهلقا خوبی؟

\_سلام. مرسی تو خوبی؟

\_خوبم.

...\_

\_مهلقا من شماره ی یحیی یا خاله نفیسه رو می خواهم.

\_چرا؟

به اتوبوسی که آمد و مردم به سمتش حمله ور شدند خیره شدم:

\_کارشون دارم. میشه از مامان بابات شمارشونو بگیری؟  
ترجیحا شماره ی یحیی.

\_باشه الان می گیرم واست اس ام اس می کنم.

پلک بستم و باز کردم:

\_مرسی.

موبایل به دست، بلند شدم و دوباره بی هدف راه افتادم. بدون هیچ مقصدی قدم می زادم. باورم نمی شد که جنینی چهار ماهه توی وجودم درحال رشد است. چطور هیچ وقت نفهمیدم؟ البته از حالاتی که به خصوص این اواخر بهم

دست می داد، شک کرده بودم اما...

آه کشیدم. همه چیز ناگهانی روی سرم آوار شد. من ماندم و یک دنیا عذاب.

صدای پیامک موبایلم که آمد، قدم های سستم را نگه داشتم و به شماره ی جدید یحیی خیره شدم. دست لرزانم را پیش بردم و دکمه ی اتصال تماس را زدم... با استرس منتظر پاسخ بودم که زودتر از تصورم جواب داد.

\_بله؟

شنیدن صدایش بعد از این همه وقت، شاید دلتنگم می کرد اما حالا وقت احساسات نبود. دوباره روی سکویی کنار پاساژی نشستم و گفتم:

\_سلام.

کمی سکوت کرد و سپس گفت:

\_باران تویی؟ اینجا هم دست از سر من برنمی داری؟  
شمارمو از کجا گیر آوردی؟

نالیدم:

\_یحیی ما هنوز فامیلیم...

\_ما هیچی هم نیستیم. از این به بعد تو واسه من از همه غریبه تری. پس لزومی نداره بهم زنگ بزنی. خداافظ.

تند گفتم:

\_نه نه مرگ من قطع نکن کارت دارم.

قطع نکرد... قطع نکرد و من نمی دانم کنجکاو حرفم شد یا ا

ينكه مرگم هنوز برايش ارزش داشت؟

\_چيه؟

دستم را زير گلويم گذاشتم. احساس خفگي مي كردم. نمي ا  
دادم مقدمه چيني لازم بود يا نه؟ اما من ترجيح دادم بي  
مقدمه خبر بد را بدهم.

\_من حاملم!

بي جوابي اش نشان مي داد كه شوكه شده است. از اين رو  
از فرصت استفاده كردم و گفتم:

\_چهار ماهه حاملم. يه بچه توي شكمم كه بايد هرچي  
زودتر از شرش خلاص شم. بايد كورتاژ كنم اما هيچ پولی  
ندارم. تا حقوق بعديم نمي تونم صبر كنم چون اون وقت  
بچه ميشه پنج ماهه. نمي تونم يه ماه نگهش دارم. همينجور  
يشم دارم سخته مي كنم. تازه حقوقم مي دوني چقدر كمه.  
نمي راسه اصلا.

باز هم سكوت و صدای نفس هایش! آب دهانم را قورت  
دادم:

\_بايد هرچي سريعتر كورتاژش كنم. از دكتر پرسيدم پولش  
چقدره. من با اين حقوق ناچيز نمي تونم...

حرفم را سرد و خشك قطع كرد:

\_به من چه؟

از جوابش جا خوردم:

\_يعني چي؟ خب... خب تو پدر اوني.

\_چي از من مي خواي؟

لبم را گزیدم:

\_برام پول بفرست که برم کورتاژ کنم. خواهش می‌کنم!

پوزخند زد و صدای دست زدنش آمد:

\_آفرین! آفرین به تو بارلن! خیلی دغل باز شدی. فکر کردی  
من خام حرفای تو می‌شوم؟ فکر کردی باز هم بهت اعتماد می  
کنم؟

اشکم بیرون ریخت:

\_جواب آزمایش رو واست می‌فرستم. خودت ببین که  
مثبت‌ه!

\_از کجا معلوم بچه‌ی من باشه؟ از کجا معلوم که چهار  
ماهه باشه؟ شاید بعد از من با کسی بودی و می‌خواستی این  
حرومی رو بندازی به من؟

باورم نمی‌شد. باشد من اشتباه کردم اما این‌ها برایم زیادی  
بود.

\_یحیی من جز تو با کسی نبودم. من جز تو با کسی هم |  
خواب نشدم... از وقتی که تو رفتی با کسی حرف هم نزد  
چه برسه...

\_من نمی‌دانم. خودت می‌دونی و اون جنینی که توی  
شکمت‌ه. تو که تیغ زدن رو بلدی... برو هر غلطی دلت می‌|  
خواد بکن. دیگه هم به من نه زنگ بزن نه هیچ چیز دیگه. خ  
یلی وقته واسم مردی!

\_اما...

تماس را قطع کرد. دوباره شماره اش را گرفتم اما خطم را

مسدود کرده بود. نه می توانستم پیام دهم نه زنگ بزنم. حالا چه باید می کردم؟ این پول را از کجا جور می دادم؟ با یاد آوری آرشام، دوباره موبایلم را به دست گرفتم. شماره اش را گرفتم. شماره ی کسی که خیلی وقت بود تماس هایش را جواب نمی دادم اما او پاسخ داد:

\_به به مینا خانم. چه عجب از این طرفا... می گفתי گاوی، گوسفن...

حرفش را با بی تابی قطع کردم:

\_سلام. کار مهمی دارم.

صدایش بشاش شد:

\_اوووو! جدی حرف زدند بلدی؟

بی قرار گفتم:

\_خواهش میکنم اذیت نکن.

\_نه مثل اینکه موضوع واقعا جدیه. اوکی قرار بذاریم. کی و کجا؟

بینی ام را بالا کشیدم:

\_الان باید برگردم سرکارم. کارم تموم شد می تونی بیای کافه سبز؟

\_اوکی. خبر بده. سه سوتیه میام خوشگل خانم.

تماس را که قطع کردم، به سمت بیمارستان به امید روز روشن پرواز کردم.

\*\*\*\*\*

\_چی می خوری؟

زیرچشمی نگاهش کردم:

\_اشتها ندارم.

قهقهه ی آرام اما بی پروایی زد:

\_نمردیم و یه بار دیدیم مینا خانم اشتها نداره.

سکوتم را که دید، بهم اشاره کرد و گفت:

\_نه جدی این چه حال و روزیه؟ عادت ندارم تو رو اینجوری ببینم.

ابرو هایم با ناراحتی حالت گرفت:

\_یه مشکلی دارم که اگه کمک کنی می تونم حلش کنم.  
وگرنه بدبخت میشم.

عینک طبی گران قیمتش را در آورد و نزدیکتر شد:

\_چه مشکلی؟

دست هایم را به هم قفل کردم آهسته گفتم:

\_نمی تونم تعریف کنم اما برای حل این مشکل یکم پول احتیاج دارم. پول زیادی نیست. یعنی واسه تو زیاد نیست اما من ندارم.

ابرو بالا انداخت و لبش به شکل پوزخند درآمد:

\_خب! بله دیگه مینا خانم جز پول چی از من می خواد؟

\_این دفعه فرق داره. باور کن مجبورم پول بخوام.

دست به سینه شد و به صندلی تکیه داد:

\_من بايد بدونم اون پول رو واسه چي مي خوام خرج كنم.  
گارسون آمد و سفارش گرفت. آرشام قليان و چاي سفارش  
داد و پس از رفتن گارسون گفت:

\_مي بنوم.

درست يا غلط بودنش را نمي دانم اما گفتم:

\_من حاملم.

صورتش از هم باز شد:...

\_براي سقط جنين چهار ماهه ام بايد كورتاژ كنم اما پول  
ندارم. خواهش مي كنم تا دير نشده كمكم كن! تورو خدا.

پيشاني اش را خاراند و پس از مكث كوتاهي گفت:

\_بخت پول رو ميدم...

چهره ام شكفته شد:...

\_اما شرط داره!

\_چه شرطي؟

چشمك زد و تشنه لب گفت:

\_بايد باهام باشي.

وا رفتم! چشم هاي غمگينم را بهش دوختم:

\_من اين پول رو قرض مي خوام. بخت برمي گردونم.

با بيخيالي شانه بالا انداخت:

\_من تا باهام نباشي بخت اين پول رو نميدم. ديگه خودداني!

مي تواني يه شب باهام باشي بعدش با خيال راحت بري

بچتو سقط کنی. می تونی هم نباشی و به دنیا بیاریش و  
آبروت بره!

چشمم بارانی شد:

\_نکن اینجوری.

سر کج کرد:

\_خودت می دونی.

بی توجه به اشک هایی که می بارید، از جایم برخاستم و  
گفتم:

\_من هرزه نیستم.

به شکمم اشاره کرد:

\_معلومه!

\_اون فرق داشت...

چشمک دیگری زد:

\_منم فرق دارم.

اشک هایم پی در پی می بارید:

\_تو خواب ببینی.

کیفم را برداشتم و از کافه بیرون آمدم. این هم نشد! این  
را هم نتوانستم! دوباره سوال تکراری مغزم تکرار شد "حالا  
چه کنم؟"

اشک هایم به هق هق تبدیل شد. کنار خیابان راه می رفتم و  
می گریستم. سخت ترین لحظه ها را داشتم تجربه می کردم.  
سخت ترین و طاقت فرسا ترین. هیچ وقت فکر نمی کردم

کارم به اینجا برسد. هیچ دختری این را نمی خواهد. اگر موفق نمی شدم، شکمم بالا می آمد و آبرویم می رفت! با شنیدن بوق کشداری که از پشت سرم آمد، متوجه شدم تقریباً وسط خیابان راه می روم. خودم را کنار کشیدم و زار زدم. کاش جرئت خودکشی کردن داشتم. ماشین ایستاد و در کمال ناباوری امید را دیدم که از آن پیاده شد:

\_حواستون کجاست؟

...\_

\_باران تویی؟

ناخودآگاه دستم را روی صورتم گذاشتم و به حق هقم ادامه دادم. حالم اصلاً خوب نبود. امید نزدیک شد:

\_داری گریه می کنی؟ چی شده؟

...\_

\_بیا سوار شو. بیا.

سوار ماشین شدیم و او جلوتر پارک کرد. دستمال کاغذی به طرفم گرفت و گفت:

\_اشکاتو پاک کن.

دستمال را به چشم هایم کشیدم و گفتم:

\_شما اینجا چیکار می کنید؟

\_ نازی رو رسوندم بیمارستان.

...\_

\_ چي شده؟

بینی ام را بالا کشیدم:

\_ به پول احتیاج دارم. موضوع مرگ و زندگيه اما جور نمي  
شه. دارم داغون ميشم.

\_ چقدر؟

نامفهوم نگاهش کردم: ...\_

\_ چقدر پول احتیاج داری؟

آه کشیدم و مقدارش را گفتم. ته خنده ای زد و گفت:

\_ يه جوري گفتي موضوع مرگ و زندگيه فکر کردم پول کلون  
ی می خواي!

\_ همينم واسه من کلونه.

بعد از مکث نسبتاً طولانی گفت:

\_ من پولو بهت ميدم.

با خوشحالی نگاهش کردم:

\_ واقعا؟

\_ آره. به هرحال دوست نازی هستی. دلم نمياد.

\_ مرسی واقعا مرسی.

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

\_ مامانم نبايد بفهمه.

...\_

\_نازی هم نباید بفهمه.

سر تکان داد:

\_جالب شد... باشه به نازی نمی گم.

...\_

\_شب بیا خونمون بهت پول رو می دم. نازی هم شیفه شبه  
نمیاد.

با ناباوری نگاهش کردم:

\_مرسی. جبران می کنم. قول میدم سریع برگردونم.

\*\*\*\*\*

وقتی در اوج سختی هیچکس دستت را نگیرد، وقتی به هر  
"نری" روی می زنی تنت را معامله می کند؛ به خودت می  
قبولانی که باختی!

وقتی کسی که مردترین خطابش می کردی او خود را عاشق  
ترین نشان می داد، توی همچین وضعی رهایت کند و حتی  
جواب تماس هایت را ندهد، حال و روزت می شود این!

نشد، به هر دری زدم نشد. یحیی از دسترس خارجم کرد، ام  
ید هم با بی شرمی، با زبان بی زبانی پیشنهاد آرشام را  
داد... حتی به کامران هم زنگ زدم اما تماس را توی صورتم  
قطع کرد و نخواست چیزی بشنود. به هر دوست و آشنایی  
هم رو زدم بهانه ی پول نداشتن و گرفتاری آورد.

آه از دلم. هیچ کدام از این ها به اندازه ی تمام شدن دوستی  
من و نازنین برایم گران تمام نشد. لعنت به امید! لعنت به او

که باعث شد نازنین مرا موجودی کثیف و بی همه چیز ببیند  
د که می خواهم شوهرش را از راه به در کنم.

آن شب، وقتی که می خواستم از چشم های هیز امید فرار  
کنم، وقتی بلند شدم او دستم را کشید و مرا به خودش  
چسباند. قبل از فرار دوباره، نازنین در خانه را باز کرد و مرا  
در آن وضع دید. به توضیح هایم گوش نکرد و مثل تکه ای  
اشغال از خانه اش بیرونم کرد.

قدم هایم را شل کردم و ایستادم. دستی به شکم کمی  
برآمده ام کشیدم و زمزمه کردم:

\_منو ببخش.

چهار ماه و دو هفته ام بود. وقتی برایم نمانده بود. قبول  
کردم که باختم! قبول کردم که مردم! و حتی قبول کردم که  
بی ارزشم.

قدمی دیگر برداشتم و سپس، جلوی ساختمان ایستادم. به  
بزرگی اش خیره شدم اما در کمال ناباوری شیکی اش آب  
دهانم را راه ننداخت. الان وقت این حرف ها نبود. الان که  
خودم را روح حس می کردم.

وارد ساختمان و سپس آسانسور بزرگش شدم و عدد ده را  
لمس کردم.

آینه ی مقابلم باران پژمرده ای را نشان می داد که مثل  
جنازه به این طرف و آن طرف می رود. بارانی که دیگر  
باران نبود. طوفان بود.

توی ذهنم کلمه ای پررنگ و کمرنگ می شد... پررنگ...  
کمرنگ... پررنگ... کمرنگ...

کلمه ای که لفظش برایم سنگین می آمد ولی وجدانم مدام  
آن را به رویم می آورد... "فاحشه"!

پلک بستم! من فاحشه نیستم. باز کردم! وجدانم گفت کار  
فاحشه ها را می کنی... باز پلک بستم؛ مجبورم!

آسانسور ایستاد و صوت کشیده ی زن، باعث خفه شدن  
وجدانم شد.

تمام وجودم می لرزید. کاش پای برگشتن داشتم. کاش  
جرئت گفتن حقیقت را به مادرم داشتم اما متأسفانه  
نداشتم.

مقابل خانه اش ایستادم و بی معطلی کلید زنگ را فشردم.  
زنگ خانه ای که قتل گاه من محسوب می شد.

آرشام در را باز کرد و بوی تند ادکلنش توی بینی ام پیچید.  
چشم های پلیدش را پرهوس بهم دوخت و سر تا پایم را  
برانداز کرد:

\_به به خانم زیبا. بالاخره به من افتخار دادی؟

چهره ام از اکراه جمع شد و نفهمیدم دقیقاً منظورش از  
خانم زیبا، چه کسی است؟ من \_بی رنگ و روی را نمی  
گفت قطعاً!

مست و پاتیل گفت:

\_بفرمایید تو بانو!

پاهایم را به سختی حرکت دادم و وارد خانه اش شدم... و  
او درب را بست!

راستی یک سوال؟ فاحشه ها چگونه فاحشه می شوند؟!

\*\*\*\*\*

"تلخی"

(برگشت به زمان حال)

با غذایم بازی بازی می کردم که صدای یحیی مرا از فکر بیرون آورد.

\_چرا نمی خوری دختر خاله؟ تو که اکبر جوجه دوست داشتی.

تیز نگاهش کردم و اندکی التماس به چشم هایم دادم.  
خدارا هزاران بار شکر که به سام فقط گفت فامیل هستیم و چیزی از گذشته نگفت.

رو به سام ادامه داد:

\_یه بار خانوادگی رفتیم بیرون اینقدر اکبر جوجه خورد که آخر شب زنگ زد بهم لعنت می فرستاد به من.

خودش قهقهه زد و سام با لبخند گفت:

\_چقدر عجیب که این همه صمیمی بودید و من تا حالا اسمتو از زبون باران نشنیده بودم.... هوم باران؟

به خودم آمدم و سعی کردم بر زبانم تسلط داشته باشم:

\_شش ساله رفتن دبی. دیگه خبری ازشون نداشتم... البته مامان و خاله نفیسه باهم در ارتباط بودن.

دختر گیتی نام، که نامزد یحیی بود؛ با پوزخندی بر لب گفت:

\_آخه اونجوری که یحیی میگه شما خیلی با هم صمیمی

بودید. عجیبه یهو از هم بی خبر بشید.

دستم خفیف لرزید. نازنین جای من گفت:

\_اممم... آره آره. باران همیشه می گفت یحیی مثل داداش منه. اتفاقا منم تو این سال ها سراغشو از باران می گرفتم. اونم می گفت داداشم رفته بی معرفت شده و اینا... بعد اینکه...

نشگونی از رانش گرفتم و گفتم:

\_هرکدوممون سرگرم کار و زندگی شدیم دیگه... حالا شما از چه زمانی همو می شناسید؟

نگاهی به هم انداختند و هردو با لبخند گفتند:

\_سربازی...

آهانی گفتم و دوباره با غذایم بازی کردم. باورم نمی بُد یحیی را بعد از آن همه سال، وسط زندگی ای که درست کرده بودم می دیدم.

چقدر هم تغییر کرده بود. آن هیکل لاغری که همیشه مسخره اش می کردم، شده بود همانند مردان عرصه ی مدلینگ... ورزیده و عضلانی. چهره اش هم کاملاً بهتر شده بود. انگار یک شخص دیگری بود.

نیم نگاهی به سام انداختم... گرم صحبت درمورد دوران سربازی بود... همین حالا، وسط همین جمع، دلم هوای آغوش گرمش را کرده بود... اما به گرفتن دستش بسنده کردم.

نگاهم کرد و با لبخند دستش را دور شانه ام حلقه کرد.

بدون نگاه کردن به یحیی هم می توانستم ری اکشنش را حس کنم.

سام پیشانی ام را بوسید و گفت:

\_کاش همون موقع ها از طریق تو با باران آشنا شده بودم.

یحیی سرش را تکان داد:

\_آره... کاش آشنا شده بودی.

هوای خانه برایم سنگین شده بود. بعد از غذا خوردنشان و چیدن ظرف ها توی ظرفشویی، به بهانه ی تمدید آرایش به اتاق رفتم و نازنین هم همراهم آمد.

در را بستم و نازنین سریع گفت:

\_وای باران وای... دارم شاخ درمیارم. این اینجا چی کار می کنه؟

...\_

\_این دیگه چه مدلشه آخه.

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

\_نمی دونم نازی نمی دونم.

دستم را دور گلویم حلقه کردم:

\_دارم خفه می شم!

دستش را روی شانه ام گذاشت:

\_حالا عیب نداره... بهتره گذشته رو فراموش کنی و مثل همون فامیل رفتار کنی باهاش.

\_نازی مشکل من فراموشی نیست که... من با وجود سام  
نگاهم سمت کس دیگه ای نیست. حتی یحیی... اما من  
ترسم چیز دیگه ایه. می ترسم بهش چیزی بگه.

\_مگه دیوونس؟ داریم راجع به یحیی حرف می زنیم. یحیی  
همچین آدمی بود؟ نه. خودت که بهتر می شناسیش.

\_نمی دونم. فقط می ترسم سام بویی ببره. می ترسم از  
دستش بدم.

\_نترس عزیزم... بعدشم مگه نمی بینی خودش نامزد داره؟  
دیگه کاری باهات نداره.

\_ای کاش اینجوری بود... اما نگاه کردنش...  
میان حرفم آمد:

\_به هر حال طبیعیه این رفتاراش. کم کم درست میشه.  
\_امیدوارم.

از اتاق خارج شدیم و همان موقع یحیی و گیتی از جای  
برخاستند. یحیی گفت:

\_ما با اجازتون رفع زحمت کنیم.

سام نیم خیر شد:

\_کجا به این زودی؟

یحیی با لبخند گیتی را نگاه کرد:

\_گیتی هم همراه من دبی بود. قراره بریم خانوادش رو  
ببینیم.

سام ایستاد و من و نازنین هم همانجا ایستاده بودیم.

سام گفت:

\_به سلامتی... پس بازم سر بزنید.

یحیی گفت:

\_چشم حتما.

تا دم در راهنماییشان کردیم. یحیی با سام دست داد و سپس دستش را جلوی من آورد:

\_به امید دیدار دخترخاله!

با تردید به دستش نگاه کردم و سپس به سام. اما سام با لبخند سرش را بالا و پایین کرد.

دست سردم را برای ثانیه ای در دستش گذاشتم و گفتم:

\_سلام خاله نفیسه رو برسون.

\_چشم حتما. بزرگیتو می‌راسونم.

با گیتی هم خداحافظی کردیم و رفتند. نازنین هم رفت. من ماندم و سامی که روی نگاه کردن بهش را نداشتم.

به سمتم آمد و در آغوشم کشید. موهایم را بو کرد و من هم عطر خوشبوی تنش را به ریه کشیدم... آرام شدم... به همین راحتی آتش درون مرا خاموش کرد... اصلا انگار برعکس بودیم... انگار من آتش بودم او باران. انگار من آتش بودم و او مرا خاموش می‌کرد. با همین آرامش دوست داشتمی.

\*\*\*\*\*

خودم را لوس کردم و پتو را روی صورتم کشیدم:

\_اوف سام...

صدایش با ته خنده آمد:

\_جان سام؟

\_من حال خوب نیست چرا درکم نمی کنی؟

کنارم آمد و پتو را از روی صورتم کنار زد. به صورت بُغ کرده ام نگاهی انداخت و دستش را نوازش وار، روی موهایم حرکت داد:

\_پاشو عزیزم زشته. دعوتیم.

\_بابا دارم میگم درد دارم. عادت ماهانه می دونی یعنی چی؟  
خندید:

\_نه نمی دونم یعنی چی.

کوسن را به سینه اش زدم:

\_جون عمت.

بلند شد:

\_پاشو عزیزم. پاشو دیره.

پوفی کردم و با حال زار روی تخت نشستم... هرکاری کردم نتوانستم امروز را بیچانم... هیچ دلم نمی خواست امروز را که سام خانه است، جای اینکه دوتایی کنار هم باشیم، به خانه ی عمه مهری برویم و قیافه ی یحیی را تحمل کنم.  
اما انگار چاره ای نبود. باید می رفتم.

حال آرایش نداشتم و به رژ لب کمرنگی بسنده کردم. دنبال پوشیده ترین لباس گشتم و دامن مشکی بلند فاق بلند، به

همراه تی شرت زرد آستین بلند پوشیدم و دمپایی زردی هم گذاشتم که آنجا پا کنم.

دم دستی ترین شال و مانتوam را تن کردم و از اتاق خارج شدم.

\_من حاضرم عزیزم.

سام که پشت میز ناهارخوری نشسته و برگه امتحان دانشجویانش را نگاه می کرد، عینکش را در آورد و با مهربانی گفت:

\_چه زود حاضر شدی عزیزم. از تو بعید بود.

...\_

\_چه عجب آرایش نکردی.

\_گفتم که درد دارم حال ندارم.

\_اشکال نداره عزیزم زشت بود نریم. عوضش قول میدم زود برگردیم.

\_باشه عزیزم.

همراه هم از خانه خارج، و سوار ماشین او شدیم. حرکت که کرد گفتم:

\_از بس جایی نمیرم ماشینم همینجوری تو پارکینگ مونده. دستی به گونه ام کشید:

\_من که جلوتو نمی گیرم فداتشم.

\_منظوری نداشتم قربونت برم. همینجوری گفتم.

به شوخی گفت:

\_مي آواي بفروشييش؟

\_نه... ديگه چي؟ جونم بهش وصله.

\_شوخي كردم عزيزم. وگرنه اتفاقا خيلي نياز داري بهش.  
وقتي نيستم و جايي كار داري، وقتي خونه مامان مي آواي  
بري يا پيش نازي.

\_اوهوم.

\_راستي عزيزم حالا كه يحيي فاميله، جلوش راحت باش ش  
التو در بيار. همونجور كه گفتم، عادت هات رو جلوي فاميلا  
ت اصلا نمي آوام تغيير بدم و مجبورت كنم مثل ما شي.  
لبخند زدم و خم شدم، لپش را بوسيدم:

\_مرسي از توجهت عزيزم. اما خودم راحتم همينجوري.

\_باشه عزيزم هر جور راحتی... اما تو كه جلو پسر عمه هات  
راحتي، پس اون چه فرقي با هاشون داره؟ شما كه صميمي  
بوديد.

\_خودتم داري ميگي ديگه. بوديم! الان چند ساله نديدمش  
اصلا. و اينكه درست صميمي بوديم اما به اندازه پسر عمه  
هام بهم نزديك نيست كه.

\_باشه عزيزم.

---

\_راستي نيازي نبود دنبال مامان بريم؟

\_نه عزيزم مامانم از صبح رفته اونجا.

\*\*\*\*\*

از خانه عمه بیرون آمدم و روی سکو نشستم. هوای داخل  
بدون سام برایم خفه کننده بود. نگاه خاله نفیسه بد بود.  
این را مامان هم متوجه شده بود.  
سام رفته بود عابربانک، کارت به کارت مهمی انجام دهد. در  
دل گفتم:  
\_کاش زودتر بیای بریم خونه.  
\_یادش بخیر...  
با شنیدن صدای یحیی بر خودم لرزیدم اما نگاهش نکردم.  
کنارم نشست و گفت:  
\_تنهایی باران خانم... یادته رو اون تاپ نشسته بودیم و از  
آینده حرف می‌زدیم؟  
کمی فاصله بینمان ایجاد کردم و او با کنایه گفت:  
\_چه جالب... ما دیگه شدیم نامحرم؟ روسری جلوم سر می‌  
کنی؟  
...\_  
\_چیو از من پنهون می‌کنی؟ موهاتو؟ همون که با شوخی  
میزدی تو صورتم؟  
...\_  
\_با بدنتو که همه جاشو از بِلَرَم؟  
پلک هایم را بستم:  
\_یحیی خواهش می‌کنم...  
\_چه خواهشی می‌کنی؟

\_ اذیتم نکن... من... من دیگه شوهر دارم.

پوزخند صدا داری زد:...

\_ تو هم نامزد داری. داری ازدواج می کنی... بیا و گذشته رو...

عصبی حرفم را قطع می کند:

\_ دارم ازدواج می کنم؟ نامزد دارم؟ تو با من کاری کردی که به هیچ زنی نمی توانم اعتماد کنم. همه رو هرزه می بینم.

\_ پس... گیتی...

\_ هه... گیتی... اون یه دختر بی کس و کاره که پول می گیره بازی کنه! همین.

متعجب گفتم:

\_ بازی؟

از روی سکو پایین آمد و رو به رویم ایستاد. چشم های نافذش را بهم داد و من سعی کردم نگاهم را بدزدم:

\_ نگام کن...

...

\_ صدامو نبر بالا... نگام کن.

نگاهش کردم. چشم های خشمگین بود. گفت:

\_ من اومدم زندگیتو خراب کنم. گیتی نامزد من نیست. پول گرفته ادای نامزدا رو در بیاره. فکر کردی اون شب تصادفی سام رو دیدم؟ هه. نه اینا همه برنامه ریزی شدس.

رعش بر تنم افتاد. ایستادم و با التماس گفتم:

\_يحيي... بگو که شوخي مي گني... تورو خدا. خواهش مي ا  
کنم.

\_شوخي نيست. همه چيو به سام ميگم. از اول تا آخرش...  
از اول... تا آخر.

بغض سختي پشت گلويم نشست. آب دهانم را قورت دادم:  
\_ازت خواهش مي کنم اينکارو نکن. |سام رو از من نغير...  
پوزخند زد:

\_سام و ازت نغيرم يا پول سامو؟ فکر کردی هرکس رو با  
اداي عاشقا رو در آوردن گول بزني، مي توني منم گول بزني  
؟

...\_

\_من تورو مي شناسم باران خانم. تو فقط به منفعت خودت  
فکر مي گني. تو هيچکس و نمي توني دوست داشته باشي.  
\_به خدا دوستش دارم.

\_نداری... منم دلم نمياد سام دست يه هرزه علاف شه. پسر  
خوبيه. گناه داره.

\_يحيي خواهش مي کنم. هرکاري بخوای مي کنم فقط بهش  
نگو.

ابرو بالا داد و لبش کج شد:

\_هرکاري؟

...\_

\_اوکی... يه فرصت بهت ميدم. ميای کافه حرفامو ميشنوي.

اگه تونستی قانعم می کنی اگرم نه که...

خدا لعنتت کنی در دل گفتم و رو به او لب زدم:

\_باشه باشه. فقط تورو خدا بهش نگو.

\_باشه. شمارتو بده...

شماره ام را خواندم و او در موبایلش ذخیره کرد و تک زنگی به من زد که شماره اش را داشته باشم. سپس گفت:

\_خودم بهت میگم کی بیای. هروقت گفتم سریع باید بیای. چه سام خونه باشه چه نباشه... وگرنه...

قبل از اینکه تهدید کند گفتم:

\_باشه باشه میام... اما تورو خدا چیز بدی نگو... ممکنه گوشیم دست سام باشه.

رنگ نگاهش عوض شد و خندید... اما تلخ خندید:

\_آره دیگه... هیچکس مثل یحیی خر نیست که دست به گوشی عشقش نزنه. هیچکس مثل من خر نیست. حتی سام.

با دو دست لرزان صورتم را پوشاندم و او ادامه داد:

\_اما خبر نداره از تو همه چی برمیاد. حتی گوشی مخفی.

دستم را از صورتم برداشتم:

\_به خدا عوض شدم... به خدا دوشش دارم. چرا باور نمی کنی؟

\_من یه بار حرف تورو باور کردم واسه هفت پشتم بسه... توبه ی گرگ مرگه باران خانم. حتی اگرم عوض شده باشی

موقته... اینو بهت ثابت می‌کنم.

می‌خواستم جوابش را دهنم که زنگ خانه به صدا درآمد و به سرعت از داخل خانه در را باز کردند... سام وارد خانه شد و لحظه ای با دیدن ما شوکه شد اما سریع لبخند زد:  
\_اینجایید.

لبخند زدم و به سمتش رفتم:

\_آره عشقم. یخورده از قدیم و بابام صحبت کردیم.

جلوی چشمان یحیی، بوسه ای روی پیشانی ام نشاند:

\_خدا بیامرزه خانمم.

یحیی با اجازه ای گفت و وارد خانه شد. رفتارش عجیب بود..! خیلی عجیب!

\*\*\*\*\*

کمی از چای نوشیدم و سپس رو به سحرناز گفتم:

\_حالا چرا این همه واسه بچه دار شدن عجله داری؟ تو که سنی نداری تازه هم ازدواج کردی.

لبخندی زد و موهای بلوطی رنگش را دور دستش حلقه کرد. آرام گفت:

\_آخه هم من، هم محمد عاشق بچه ایم. و واقعا از همون دوران عقد تصمیم داشتیم زود بچه دار شیم.

\_بیست و دو سالته آره؟

\_آره عزیزم.

یاد بیست و دو سالگی خودم افتادم و کارهایی که گریبان

گیر الانم شده بود... تا چند وقت پیش، حسرت زندگی ای که می توانستم با یحیی داشته باشم را می خوردم. اما الان نه... می دانستم اشتباه کرده بودم، اما الان وجود سام را به هر چیزی ترجیح می دادم.

صدای پدر بهام مرا از فکر بیرون آورد:

\_آتش بابا، من له له می زانم بچه ی تورو ببینم.

مادرش هم دستش بالا آورد:

\_به حق علی انش الله.

سام لبخند گرمی زد و محجوب گفت:

\_انش الله. من که با سی و پنج سال سن از خدومه... اما خب این تصمیمی نیست که تنهایی بگیرم. نظر باران هم مهمه.

لبخند زدم:

\_هرچی خدا بخواد.

راستش من هم دلم می خواست بچه ای از وجود خودم و سام داشته باشم. به همین دلیل از هیچ روش جلوگیری از بارداری استفاده نمی کردم. اما می دانستم به دلیل قرص های ضد بارداری که وقتی با محسن بودم، استفاده می کردم، کمی زمان می برد باردار شدنم. اما من پذیرای بچه تا سال آینده بودم.

محمد که میوه پوست می کند گفت:

\_بچه واقعا شیرینه.

پدر سام سبیل های پریشتش را تاب داد و رو به دامادش گفت:

\_روزی شما هم انشاالله بابا جان. اما شما هنوز وقت دارید. جوونید. آتش من دیگه واقعا وقتشه.

صدای پیامک موبایلم آمد. صفحه را روشن کردم و چشمم را به شماره ی یحیی افتاد. بدنم گر گرفت.

نوشته بود:

"همین الان بیا کافه چتر"

ابرو هایم به هم نزدیک شد و نوشتم:

"خونه خانواده سامم. نمی توانم الان"

"هر جور راحتی. عواقبش با خودت"

"آخه لعنتی من الان چجوری...."

صدای سام باعث شد دست از نوشتن بردارم.

\_اتفاقی افتاده عزیزم؟

دستی به سرم کشیدم و آب دهانم را قورت دادم:

\_نازیه. یخورده ناخوش احواله. میگه برم پیشش.

\_چی شده مگه؟

شانه بالا انداختم:

\_نمی توانم عزیزم. حال روحیش بده خواهش کرد برم پیشش.

مامان سام گفت:

\_خب بهش بگو الان اینجا یی نمی تونی پری.

پیام جدید یحیی نگاهم را به گوشی کشاند:

"چی شد؟ اصلا می خوا ی زنگ بزنی به سام همونجا جلو خانواده شوهر مذهبیت آبروتو ببرم؟"

فوری گفتم:

\_ببخشید مادر جان...

ایستادم و دستی به شالم کشیدم:

\_اما من باید برم... واقعا بهم احتیاج داره.

سام متعجب گفت:

\_آخه عزیزم الان وقتش نیست که. اتفاقی نیفتاده واسش که.

ملتمس گفتم:

\_باید برم عزیزم.

مجبورا توجهی به حرفش نکردم و مانتو پوشیدم و با عذرخواهی دیگر از جمع، از خانه خارج شدم... ناراحت شدند... همینجوری هم می دانستم خیلی به ازدواجمان راضی نبودند و از پوشش من خوششان نمی آید... الان دیگر بدتر شد. سام هم ناراحت شد. این را به خوبی فهمیدم... لعنت به یحیی!

بدون اینکه از سام اجازه بگیرم، جلوی چشمانش سوئیچ برداشتم و سوار ماشینش شدم. لعنت به من. جلوی خانواده اش سکه ی پولش کردم. نازنین بیچاره را هم یک دختر بی

فكر جلوه دادم. لعنت به من... لعنت به يحيي. لعنت به  
گذشته!

نمي بند... اينگونه نمي بند. بايد هر جور بنده امروز تكليفم را  
با يحيي روشن مي كردم و نمي گذاشتم لطمه اي به زندگي ام  
بزند.

\*\*\*\*\*

رو به رويش نشسته بودم و به فنجان قهوه ام كه داشت  
سرد مي بند نگاه مي كردم... او هم ريلكس قليان مي كشيد.  
خسته و بي حوصله گفتم:

\_ يحيي من خيلي بد كردم، مي دونم.

صداي پوزخندش را شنيدم اما توجهي نكردم. با همان  
نگاهم به فنجان سفيد ادامه دادم:

\_ اما اون باران خيلي وقته مرده. من خيلي تغيير كردم. بعد  
از سال ها عاشق شدم. خيلي عاشق شدم يحيي.

با چشم هاي اشكي نگاهش كردم:

\_ زندگيمو خراب نكن.

دود قليان را عميق بيرون فرستاد و گفت:

\_ كه دوستش داري؟

\_ آره... به خدا آره.

\_ كه عوض شدي؟

\_ به خدا ديگه سرم تو زندگي خودمه... منو بابت گذشته  
بيخش يحيي. من بد كردم باهات مي دونم. اما ببخش و تو

هم زندگیتو بساز.

در چشم هایش غم دیدم وقتی که گفت:

\_چقدر راحت میگی اِاران.

سکوتی کرد و سپس گفت:

\_یه شرط داره؟

\_چی؟

\_اینکه واسه همیشه از زندگیت برم بیرون...

نگاهم روی ابرو های پرپشت و نزدیک به همش لغزید:

\_چه شرطی؟

روی میز خم، و صورتش را نزدیک به من کرد. با صدای آرام گفت:

\_اینکه یه شب...

ادامه ی حرفش را نشنیدم. شنیدم اما نخواستم که بشنوم... کشیده ای به صورتش زدم و ماسکم را روی صورتم گذاشتم و بلند شدم:

\_دیگه هیچ وقت... هیچ وقت اسم منم نیار یحیی... اگه من الان اینجا اومدم، فقط و فقط بخاطر زندگی خودمه و یحیایی که قبلا می شناختم... نه آدم کثیفی که الان رو به رومه.

خواستم بروم که دستم را گرفت:

\_صبر کن.

دستم را از دستش بیرون کشیدم:

\_دیگه هیچوقت دستت بهم نخوره.

ایستاد و با چهره ی جدی اش گفت:

\_دقیقا تا یک ماه دیگه، یعنی ششم اسفند بهت وقت میدم  
که بیای... وگرنه همه چیو به سام میگم.

\_سام همه چیزو بفهمه بهتر از اینه که...

حرفم را ادامه ندادم و فقط گفتم:

\_خداحافظ.

وقتی می‌رفتم شنیدم که گفت:

\_می‌دونم میای!

\*\*\*\*\*

دستی به چشم های خیس از اشکم کشیدم. نزدیک خانه ی  
پدر سام بودم و باید بر خودم مسلط می‌ماندم.

موبایلم زنگ خورد. آتش بود... جواب دادم:

\_عشقم من تو راهم دارم میام.

\_نیا بالا. میام پایین بریم خونه.

باشه ای گفتم و تماس را قطع کردم. زیرلب گفتم:

\_خدایا خودت رحم کن.

نزدیک خانه که شدم زنگ زدم گفتم پایین بیاید... رسیدم و  
سوار شد. سعی کردم حداقل خودم به روی خودم نیاورم که  
چه کاری کردم... بوسه ای روی صورتش نشاندم:

\_سلام آقای من.

سرش را تکان داد:

\_سلام.

دستم را داخل موهایش بردم:

\_قهری با من؟

\_حرکت کن باران. رفتیم خونه صحبت می کنیم.

\_چشم.

حرکت کردم و دقایقی بعد خانه بودیم.

بعد از تعویض لباس، خودم را در آغوشش که روی تخت  
نشسته بود انداختم و محکم بغلش کردم.

در عین حال که ناراحت بود، کمرم را نوازش کرد. گفت:

\_کار امروزت زشت بود باران.

\_ببخش منو.

\_نگفتم که معذرت خواهی کنی.

....

\_اما واقعا می توانستی به دوستت بگی یکم صبر کنه. من  
خودم یه ساعت بعدش می پردمت پیشش. اما اونجوری که  
تو رفتی... خیلی خوردم کردی.

از آغوشش جدا شدم و بوسه ای روی لبانش نشاندم:

\_حق داری عزیزم. نمی دونم چی بگم.

\_خواهش می کنم تکرار نکن. همین. اینو بدون که زندگی  
زناشویی ما از همه چی مهمتره. واسه هر دو مون.

دست هايش را در دست گرفتم:

\_قبول دارم.

لبخند زد:

\_از دستت خیلی عصبی شدم. فکر می کردم یه دعوای درست حسابی در انتظارمونه اما...

لبش را مهر کردم و او حرفش نیمه تمام ماند.

\*\*\*\*\*

اینکه یحیی راست می گفت یا نه را نمی دانستم. اما راستش بخواید چشمم ترسیده بود. از اینکه چیزی به سام بگوید واقعا می ترسیدم.

---

نازنین شربت آلبالو برایم آورد و کنارم نشست:

\_خب می گفتی؟

شربت را یک نفس سر کشیدم و سپس گفتم:

\_هیچی دیگه. رفتم با خاله نفیسه صحبت کردم که جلوی پسرشو بگیره اما فایده نداشت.

\_چرا؟

\_همه چیو فهمیده بود. بلاهایی که سر یحیی آورده بودم.

متعجب گفت:

\_خود یحیی بهش گفته بود؟

\_آره اما گفت خیلی دیر بهم گفت. وقتی دیگه خیلی حالش بد شده بود. قبل از اون هیچ چیز بدی نمی گفت.

...\_

\_گفت یحیی رو خیلی داغون کردی. گفت پسر چشم پاک  
من شد کسی که با دخترا بازی می کرد و فریشون می داد.  
گفت حتی کتکشون هم می زد.

\_ای وای...

\_گفت حتی اگه یحیی تورو ببخشه من نمی بخشم... حق  
داره.

نفسش را پر صدا بیرون فرستاد:

\_من هنوز تو شوک حرفی ام که یحیی زده. باورم نمیشه اص  
لا.

با یادآوری نگاه پرنفرت یحیی گفتم:

\_منم باورم نمی شد. منم شوکه شده بودم. به خودم دلداری  
می دادم که همش حرفه. اما با چیزهایی که خاله نفیسه  
گفت...

...\_

\_اوف خدایا!

دستش را روی شانه ام گذاشت:

\_نگران نباش عزیزم امیدوارم که چیزی نشه.

\_ای کاش نازی... ای کاش.

سرم را روی شانه اش گذاشتم:

\_اما امیدی ندارم. حس می کنم خیلی جدیه. این یحییای  
زخم خورده، با اون یحیی خیلی فرق داره.

...\_

\_مي تراسم آتش و از دست بدم.

موهايم را نوازش كرد:

\_خدانكنه... اين چه بلايي خدا سرت آورد آخه.

لبخند تلخي زدم:

\_خدا نياورد كه... خودم آوردم. آه يحيي و محسن آورد.

\_اگه... خدائي نكرده يحيي...

\_هيچ كاري نمي كنم. مسلمانم باهاش بخوابم كه... اما  
اگه بخواد به سام بگه، نمي توانم جلوشو بگيرم. فقط نمي ا  
خوام سام رو از دست بدم.

...\_

\_هرچند كه سام نمي بلخشه. و طلاقم ميده.

سرم را از روي شانه اش برداشت و در چشمانم زل زد:

\_مي تواني بهترين كار چيه؟

\_چي؟

\_اينكه خودت بشيني همه چيو به سام بگي. قبل از اينكه  
يحيي بگه.

سرم را به چپ و راست تكان دادم:

\_نه نمي توانم.

\_بايد بتوني. از خودت بشنوه خيلي بهتره.

كمي فكر كردم و سپس گفتم:

\_ اصلا نمی توانم. اصلا.

\*\*\*\*\*

کنار هم نشسته و در حال فیلم دیدن، پاپکورن می خوردیم...  
فردا ششم اسفند بود. روزی که یحیی گفته بود. اما مهم  
نبود. چون یحیی هم انگار بیخیال شده بود و خبری از او  
نبود.

دست سام را در دست گرفتم و گفتم:

\_ آتشم؟

با دست دیگرش موهایم را نوازش کرد:

\_ جانم؟

\_ می دونستی جدیدا هر فیلم عاشقانه ای می بینم، بازم حس  
می کنم هیچکس به اندازه من عاشق نیست؟ حتی  
شخصیت فوق عاشق فیلم.

آرام لب زد:

\_ واقعا اینقدر دوسم داری؟

\_ خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر کنی. من واسه تو  
میمیرم سام... این شعار نیست.

بوسه ای روی موهایم نشانده:

\_ خدانکنه عزیزم. من واست بمیرم.

\_ خدانکنه.

...\_

\_ سام؟

\_جان سام؟

\_من تاحالا دست تو سيگار نديدم. به جز شب عروسي  
سحرناز... ناراحت بودي انگار. چرا؟؟؟

نفس مي گيرد و با خنده مي گويد:

\_بگم واقعا؟

نگاهش کردم:

\_اوهوم.

\_قرار بود آخر اون ماه بريم خواستگاري دختر همسايمون.  
دوستش نداشتم و ناراحت بودم.

\_خب چرا قبول كردي بري خواستگاري؟

\_من يه مردم با همه غرايز و نياز هاي مردونه. دروغ چرا؟  
دوست داشتم ازدواج كنم.

\_خب بعدش چي شد؟

\_چي چي شد؟

\_خواستگاري ديگه.

انگشتش را روی گونه ام به آرامی گذاشت و نوازش داد.  
فاصله ی بین صورتمان را کمتر کرد. نزدیکی اش هنوز دیوانه  
ام می کرد. من دیوانه اش بودم.

\_همون لحظه كه داشتم خودم رو دلداري مي دادم كه قطعا  
بعد از ازدواج بهش وابسته مي بشم؛ يه دختر خوش پوش  
خوشگل و آشنا ديدم.

لبخندم عمق گرفت: \_...

\_يه دختر كه اينقدر جذاب بود، كه وقتي رفت به خودم  
گفتم نه... نمي توانم دختر همسايه رو دوست داشته باشم.

...\_

\_دوستت دارم.

\_منم دوستت دارم.

نيم فاصله ي بينمان را از بين برديم و من سرمست شدم از  
آتش سوزان درونمان. از عشق ميانمان و از طعم شيريني كه  
لب هاييم مزه مي كرد.

فاصله اي به صورتمان داديم و من با عشق گفتم:

\_هميشه مزه ي اولين بارو ميده.

چشم هايش از لبخند چين افتاد:

\_تا ابد همينجوري باشيم.

به تلويزيون نگاه كرديم و با ديدن ايتراژ پاياني فيلم، هردو  
بلند خنديديم.

\_چي شد اصلا فيلم؟

دستش را روي لب هاييم گذاشت:

\_فيلم اصل كاري اينجاس.

با ناز و عشوه بلند شدم و گفتم:

\_من برم شام بذارم تا كار دستم ندادي.

قهقهه ي بلندي سر داد:

\_نه كه بدت مياد.

وارد آشپزخانه شدم:

\_بده زن "هات" داری؟

صدایش را شنیدم:

\_عالیه.

کته گوجه را نگاه کردم و گفتم:

\_ای بابا اینم هنوز دم نیومده که! مردم گرسنگی.

\_اشکال نداره عزیزم. تا حاضر میشه بیا آخر فیلم و ببینیم.  
پاپکورن هم هنوز مونده.

\_باشه گوشیمو چک کنم ببینم مامان پیام نداده میام.

موبایلم را که روی میز ناهارخوری بود برداشتم و با دیدن  
پیام یحیی خشکم زد.

"فردا خونمون در خدمتتم. نیای خودت می‌آونی چی  
میشه."

\*\*\*\*\*

جدی بود. |

برخلاف تصورم یحیی خیلی جدی بود.

هرچه پشت تلفن التماس کردم گوشش بدهکار نبود.

الان هم، منتظرم بود!

موبایلم را روشن کردم و برای سام، همه چیز را نوشتم. از  
اول تا آخر.

از یحیی تا محسن... از بارداری تا آرشام... از خیانت هایم

به یحیی... حتی از صیغه محرمیت بین من و محسن و  
ترمیم بکارت! هرچه را که فکر کنی نوشتم. حتی پیشنهاد  
آخر یحیی!

یحیی گفته بود اگر تا ساعات پنج بعد از ظهر نروم، خودش  
را به سام می‌رساند و از سیر تا پیاز را بهش می‌گوید.  
و حالا ساعت ده دقیقه به پنج بود و نگاه من به پیام بلند و  
بالایم!

میان ارسال کردن و و نکردن تردید داشتم و در آخر...  
پلک بستم و ارسال کردم!

من که به پایان زندگی خوشم رسیده بودم... حداقل خودم  
می‌گفتم بهتر بود... شاید آنقدر از من متنفر نمی‌شد!  
طولی نکشید که آنلاین شد و پیام را باز کرد.  
قلبم بی امان می‌زد و بدنم گر گرفته بود.

انگشتم بی اختیار میان حروف کیبورد تکان خورد:  
"من از ته قلبم دوستت دارم سام. منو بابت گذشته ببخش"  
قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد و بیرون ریخت. سام  
هنوز پیام را می‌خواند.

قطره اشکی دیگر مساوی شد با حق حق صدا دار... آه می‌ا  
کشیدم و گریه می‌کردم. میان گریه گفتم:  
\_خدا کمک کن... خدااا...\_

...\_

\_آتش و ازم نگیر خدای من...\_

موبایلیم به صدا در آمد و من از ترس پریدم.. یحیی بود.  
خود ناکسش بود.

تماس را جواب دادم و با توپی پر گفتم:  
\_همه چیو بهش گفتم.

هق زدم:

\_همه چیو به سام گفتم. راحت شدی؟

\_دروغ میگی نه؟

جیغ کشیدم:

\_میگم "هق" گفتم... همه چیو. از اول "هق" تا آخرش.

صدایش ضعیف آمد:

\_وای باران چیکار کردی...

\_کاری که تو می خواستی کنی.

\_من... من

...\_

\_آه خدا...

...\_

\_باران من فقط داشتم امتحانت می کردم. اصلا قصد  
نداشتم بهش بگم. ولی اگه می اومدی بهش می گفتم. فکر  
نمی کردم عوض شده باشی.

...\_

\_من نمی خواستم بگم!

...

خدا حافظ.

موبایل از دستم افتاد... حق هقم قطع شد. با ناباوری زل زده بودم به نقطه ای نامعلوم. یعنی همه چیز کشک بود؟ یعنی بازی خوردم؟ الکی الکی بهشتم را به جهنم تبدیل کرده بودم؟

جیغ کشیدم. بلند... پر قدرت... تلخ!

خد.....!

به حالت سجده خوابیدم و گریه می کردم. جیغ می کشیدم و می گفتم:

نه نه نه نه

## مشتّم را روی زمین می‌زاد:

نه ... نه.

...

## چرا اینجوری شد.

## جیغ کشیدم:

## خدا چرا؟

بلند شدم و موبایلم را نگاه کردم... سام آفلاین شده بود.  
آتش قطعا ترکم می کرد.

موبایل را با قدرت به سمت تلویزیون پرت کردم و جیغ کشیدم. موبایل شکست... تلویزیون ترک برداشت.

میز وسط را پرت کردم و داد می‌زدم. ظرف‌های تزئینی را

می بشکستم و حق می کردم.

دیوانه شده بودم. دیوانه ام کرده بود.

لعنت به یحیی.

لعنت به گذشته ام.

لعنت به ... خودم!

به دیوار تکیه دادم و سر خوردم. روی زمین نشستم و هنوز  
گریه می کردم. چشمانم می بلوخت اما بارانش بند نمی آمد.

کلید روی در چرخید. سرم گیج می رفت...

در خانه باز شد... با ترس و سرگیجه ایستادم...

سام را دیدم...

آتشم را...

آرامش گذشته را نداشت...

اخم داشت. اخمی که هیچوقت ندیده بودم...

سرم گیج می رفت اما قدمی جلو برداشتم.

\_سا...م!

رگ های گردنش متورم شده بود... کارد می زادی خونس در  
نمی آمد.

بینی ام را بالا کشیدم:

\_غل...ط کردم...

سرگیجه ام بدتر شد. سام نزدیکتر می شد. چهره اش جوری  
بود انگار آمده بود عزرائیل شود...

نزدیکتر شد...

خانه دور سرم می‌چرخید...

نزدیکتر شد...

تار دیدمش...

چشمانم سیاهی رفت...

دیگر چیزی نفهمیدم!

\*\*\*\*\*

"مهمان ناخواسته"

دوست داشتم بگویم چشم که باز کردم همه چیز خواب بود... دوست داشتم اصلاً یادم نیاید، اما خواب نبود. و همه چیز یادم بود... چون کابوشش را می‌دیدم.

سریع فهمیدم بیمارستانم. سرم دستم را دیدم... سرم را کج کردم و سام را دیدم که متفکر به من نگاه می‌کرد.

کاش می‌توانستم بگویم چشمانش مهربان بود. اما نبود! آرامتر شده بود اما هنوز خشمگین بود. اخم داشت.

صدایم را خودم هم به زور شنیدم:

\_سام.

بدون اینکه نگاهم کند از اتاق خارج شد و پرستار را صدا زد.

دوباره بی صدا نشست و من سعی کردم بغضم را سرکوب کنم.

پرستار با لبخند وارد اتاق شد و گفت:

\_بالاخره بیدار شدی خوشگل خانم.

ماسک نمی گذاشت چهره اش را ببینم اما چشمانش مهربان بود.

سرمم را چک کرد و گفت:

\_جواب آزمایش خانمتون اومد آقای افروز.

سام دستی به ماسکش کشید و بی حرف و منتظر نگاهش کرد. از چشم های پرستار به خوبی می بُند فهمید که لبخند می زاند.

با سرخوشی گفت:

\_تبریک میگم بهتون. دارید بچه دار می بُنید.

ناباور نگاهش کردم و از گلویم چیزی شبیه "چی؟" بیرون آمد. پرستار خندید:

\_داری مامان میشی عزیزم. ده ماهه حامله ای.

نمی دانستم بخندم یا ناراحت شوم. باورم نمی بُند.

\_اما من... من که عادت ماهانه ام سرجاش بود.

\_بعضیا اینجوری میشن. تا چند ماه اول عادت میشن. اما نگران نباش چیزی نیست.

...\_

\_تبریک میگم بهتون.

راست می گفت. بارداری قبلی هم اینجوری بودم!

از اتاق خارج شد. قطره اشکی از چشمم بیرون ریخت. این

بار از خوشحالی... خدا بهم نگاه کرده بود. این بچه معجزه  
ی من بود.

سام را نگاه کردم. سرش را به دست گرفته بود. آرام گفتم:  
\_خوشحال نشدی؟

نگاهم کرد... عمیق... و بی حس!

ایستاد:

\_به نازنین دوستت زنگ می‌زنم بیاد بیرتت خونه. چند روزی  
می‌جوام تنها باشم. به همه بگو رفتم سفر کاری.  
از سردی کلامش تنم یخ کرد.

\_اما سام...

بی توجه به حرفم بیرون زد و مرا میان دودی غم و شادی  
تنها گذاشت.

\*\*\*\*\*

قطرات آب که به صورتم خورد، حس شگفت‌انگیزی بهم  
دست داد. زیر دوش حمام، پلک بستم و خندیدم. هنوز  
بخاطر سام ناراحت بودم اما نمی‌توانستم خوشحالی‌ام را  
بابت ثمره‌ی عشقمان مخفی کنم.

دستی به شکم عریانم کشیدم. شاید باورتان نشود اما  
حسش می‌کردم. قطعاً هر زنی مادر شده است درکم می‌کند  
که من حالا وجودش را درون خودم حس می‌کردم. شکمی  
که تا چند ساعت پیش برایم اهمیتی نداشت، الان درون  
خود میوه‌ام را حمل می‌کرد. میوه‌ی آتشم را.

زیر لب گفتم:

\_خدایا شکرت.

با وجود بچه ای که خدا به وقتش بهم داده بود، دیگر سام هم می خواست ترکش نمی کردم. و نمی گذاشتم او هم ترکم کند.

از حمام بیرون آمدم و حوله ی تنپوشم را پوشیدم. کلاهدش را روی سرم گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

خانه ای که به هم ریخته ولش کرده بودم از تمیزی برق می زد. نازنین در آشپزخانه بود و پیاز خورد می کرد:

\_عافیت باشه مامان خانم.

\_مرسی. نازی چرا زحمت کشیدی می داشتی پیام خودم تمیز می کردم.

\_قربونت برم کاری نکردم که.

\_چی درست می کنی؟

\_می خواهم واست فسنجون درست کنم. البته امیدوارم ویاار پیدا نکنی و بدت نیاد. راستی ببخشید سرخود اومدم تو آشپزخونت. ولی خب می دونستم گرسنه ای.

\_نه عزیزم این چه حرفیه دستتم درد نکنه.

...\_

\_عجیبه که با وجود اینکه نزدیک سه ماهه، اصلا تا الان نه حالت تهوع داشتم نه چیز عجیبی هوس کردم...

...\_

\_فقط اشتهاى زياد شده بود.

لبخند مهربانى زد:

\_برو لباس عوض كن سرما نخورى. عصر نوبت سونوگرافى  
گرفتم و است.

...\_

\_برو ديگه چرا وايسادى؟

مردد گفتم:

\_نازى... سام بهت چيزى نگفت؟

آه كشيد:

\_نه فقط گفت همه چيز و راجع به گذشت فهميده. خبر  
بارداريت و داد و رفت. اصلا مهلت نداد من حرف بزنم و  
ازت دفاع كنم.

...\_

\_اما تو نگران نباش. اين بچه معجزه مى كنه. بهش وقت  
بده.

\_يعنى درست ميشه؟ برمى گرده؟

\_مطمئن باش برمى گرده... و مطمئن باش بخشيده برمى |  
گرده.

انشالله زير لب گفتم و رفتم توى اتاق. لباس هاى گرمى |  
پوشيدم و دوباره دستى به شكمم كشيدم.

\_قربونت برم من.

قبل از اينكه سشوار بزنم، تخت دونفره مان را نگاه كردم...

یعنی امشب قرار بود تنها بخوابم؟ چقدر جایش خالی بود.

بعد از سشوار وارد اتاق دیگر شدم که سام اغلب کلاس هایش را در آنجا انجام می داد. نمازش را هم آنجا می خواند.

چشمم به سجاده اش افتاد.

سجاده اش را بوییدم و روی زمین پهن کردم. چقدر دلم برای نماز خواندنش هم تنگ شده بود. و چقدر...

نمی دانم چه شد و چه نیرویی مرا به سمت روشویی سرویس بهداشتی کشاند. و من وضو گرفتم. برای اولین بار در زندگی ام بعد از جشن تکلیف! شاید اگر وضو گرفتن و نماز خواندن سام را نمی دیدم، و ازش سوال هایم را نمی پرسیدم؛ الان نماز خواندن از یادم رفته بود.

چادر نماز هدیه ی مادرشوهرم را سر کردم و رو به قبله، روی سجاده ی سام ایستادم.

و اولین نماز زندگی ام را خواندم... برای اولین بار از خدا طلب بخشش کردم... برای اولین بار در نماز از خدا چیزی خواستم. سامم را.

نمازم که تمام شد. به چهارچوب در نگاه کردم و نازنین را دیدم که با لبخند نگاهم می کرد. گفت:

\_چقدر خوبه که تورو اینجوری می بینم.

...\_

\_چقدر خوبه که این همه تغییر کردی.

حق داشت خوشحال شود. نازنین کم از دست من و کارهایم

حرص نخورده بود.

\_نازی... احساس سبکی دارم.

بعض ا کردم:

\_نازی زندگی درست میشه؟

با اطمینان پلک بازو بسته کرد:

\_انشالله.

\*\*\*\*\*

.....  
امشب، شب اولی بود که بدون او می خوابیدم. سخت بود  
اما با فکر کردن به روزهای خوب؛ انرژی می گرفتم.

امروز سونوگرافی رفتم و می دانی کی بیشتر عاشق ام  
شدم؟ وقتی اس ام اس واریز پول را در گوشی ام دیدم.  
سام رفته بود اما برایم پول فرستاده بود که کم نیاورم.  
پیام هایم را می دید اما جواب نمی داد. ولی همین که به فکر  
بود برایم کافی بود.

جای او خوابیدم و بالشت را بو کردم. بوی عطر  
همیشگی اش را به ریه کشیدم و مست شدم.

موبایلم را برداشتم و برایش نوشتم:

"باشه. بخون و جواب نده. اما بدون من منتظرتم. منتظرم  
بیای و منو ببخشی. منتظرم بیای و با هم، سه تایی، آینده ی  
قشنگی بسازیم."

"امروز سونو رفتم. صدای قلبشو شنیدم سام باورت میشه؟  
گریه کردم. کاش تو هم بودی می شنیدی."

"دوستت دارم عزیزم. |هرجا که هستی، شبت به خیر"  
پیامم را خواند و جواب نداد. بوسه ای روی عکس  
پروفایلش نشاندم و خوابیدم.

\*\*\*\*\*

سه روز گذشته بود و هنوز خبری از سام نبود. عجیب  
دلتنگش بودم.

موبایلم را برداشتم و برایش نوشتم:

"من امروز میرم خونه مامانم. یه دو روزی پیشش می‌مونم.  
می‌خوام خبر نوه دار شدنش رو بهش بدم. نازی رو هم  
فرستادم بره. به هرحال اونم خونه زندگی داره. |برگشتی  
بگو پیام. دوستت دارم"

موبایل را در جیب فرو بردم و از خانه بیرون رفتم.  
نیم ساعت بعد، خانه ی مامان بودم و میوه می‌خوردم.  
مامان گفت:

\_حالا کی میاد سام؟

\_نمی‌دونم ولی... خیلی زود میاد.

پرتقال خوردم و سپس با خنده گفتم:

\_مامان جون...

خندید:

\_از بچگی وقتی میگی مامان جون یعنی یه خبر داری واسم  
یا یه چیزی ازم می‌خوای...

کمی کج نشستم که درست ببینمش. دستم را روی زانویش

گذاشتم و گفتم:

\_خبر دارم...

\_خيره انشاالله...

خير بود. اصلا معنى خير را از روى همين ساخته بودند.

\_خيره...

دستش را گرفتم و آرام روى شکمم گذاشتم:

\_دارى نوه دار مىشى.

چشم هايش درخشيد:

\_راست مىگى مادر؟

سرم را بالا و پايين کردم و او چشمانش نم گرفت:

\_الهى قربونت برم من مادر! الهى فداى بشم.

سرم را بوسيد:

\_خداى شکر... خداى شکر که هم عروسى تورو ديدم هم  
قراره نوه ي خودمو ببينم. ديگه بعد از ديدن اون مرگ هم  
ناراحتم نمى گنه.

دستش را بوسيدم:

\_اين چه حرفيه؟ شما حالا حالا ها بايد باشى. درس  
خوندنشو ببينى، عروسيشو ببينى، نتيجه هاى ببينى.

دستش را بالا برد:

\_آمين... پاشم. پاشم به عمه مهرى خبر بدم.

مسرور شدم از شادمانى اش. زندگى مگر همين نيست؟

خوشحالی عزیزانمان. چقدر زندگی ام را اشتباه زندگی کرده بودم!

مامان بعد از تلفن عمه مهری، با سام تماس گرفت و به او هم تبریک گفت. دلم برای صدایش لک زده بود. دلم میخواست تلفن را از مادر بگیرم و صدایش را بشنوم! حیف که نمی‌شد.

\*\*\*\*\*

دو روزی که پیش مامان بودم، اینقدر خوشحال بود که از خوشحالی اش دلم شاد شد. برای جنینی که هنوز جنسیتش مشخص نبود، لباسی به رنگ سبز بافت.

خانواده ی سام هم مطلع شدند و خوشحالی شان را با تماس نشان دادند. چقدر خوشبخت بودم... من این خوشبختی را تا ابد می‌خواستم!

کلید را روی در چرخاندم و وارد خانه شدم. با دیدن چراغ روشن اتاق مهمان، دلم روشن شد.

در را بستم و به سمت اتاق پرواز کردم:

\_سام...

نماز می‌خواند... با عشق نگاهش کردم و سپس به سمت دستشویی رفتم و بعد از شستن دست هایم، وضو گرفتم.

سجاده ی عقدم را پهن کردم و کنارش، چادر به سر، شروع ا به نماز خواندن کردم.

قطعا تعجب کرده بود اما وسط نماز نمی‌توانست کاری کند.

نمازش را که تمام کرد؛ دقیقه ای نماز خواندنم را تماشا کرد

و رفت.

صدای در خانه نشان می داد از خانه رفته است...!

\*\*\*\*\*

بعد از رفتن مهمان هایمان، نفس راحتی کشیدم. بالاخره  
قرار بود با سام صحبت کنم. دیگر نمی گذاشتم فرار کند.  
امروز خانواده هایمان برای تبریک آمده بودند. دست سام  
درد نکند، جلوی آن ها آبروداری کرد.  
کنارش روی مبل نشستم و دست های پر حرارتش را گرفتم.  
رفتارش سرد بود اما دستش گرم!

\_سام؟

نگاهم نکرد. همینطور مستقیم به رو به رو خیره بود.  
دستش را بلند کردم و روی شکمم گذاشتم. پلک بست!  
گفتم:

\_بخاطر این بچه، بیا و همه چیو فراموش کن.

...\_

\_ببخش...

دستش را از دستم بیرون، و عصبی به موهایش کشید.

\_چیو ببخشم؟

نگاهم کرد و دوباره گفت:

\_دقیقا کدومو ببخشم؟

...\_

\_تو چشمای من زل زدی گفתי مثل داداشمه... شب اولمون جوری رفتار کردی که انگار اولین تجربه تله... تن فروشی کردی. می فهمی؟ تن فروشی! بس نبود قبل از من صیغه کسی بودی. چیزی که ازش متنفرم... صیغه شدن!

نم اشکم را پاک کردم و مستاصل گفتم:

\_من اشتباه کردم. خیلی. اما سام، اینا همش مال گذشته ی منه... اگه بهت نگفتم، اگه دروغ گفتم واسه این بود که از دستت ندم. اینقدر عاشقت بودم که نخواستم هیچ رقمه از دستت بدم. چون اینجا ایرانه. اینجا اگه پسر همین کارها رو کنه واسه کسی مهم نیست اما دختر...\_

\_چرا نمی خوای بفهمی مسئله فقط این نیست؟ چرا نمی خوا ی بفهمی مسئله فقط بکارتت نیست؟

...\_

\_دروغ نمیگم. ادای روشنفکرا رو هم درنمیارم. آره منم یه مرد ایرانی با خصوصیات ایرانیم. مخصوصا منی که کلا قبل از تو فقط یه زن تو زندگیم بوده اونم محرم. خودت می دونی از سن پایین با ندا نامزد بودم و بعدش عقد. می دونی ندا رو طلاق دادم چون سرش می جنبید.

...\_

\_گیرم تو قبلا کسی و دوست داشتی باهاش بودی، اوکی..! اما این واسه من دردناکه دختری که تا چند روز پیش ادعا می کرد اولین تجربه اش منم، بفهمم من چهارمین تجربش!

...\_

\_تو وقتی با اولین عشقت بودی هم بهش خیانت می کردی... این واسه من قابل هضم نیست.

...\_

\_دوست ندارم اینو بهت بگم. ببخش که میگم. اما تو اشتباه نکردی که قابل بخشش باشه. تو فقط دروغ نگفتی که بتونم ببخشم... تو تو لجن غرق بودی. اینکه بفهمم زخم، قبل از من صیغه ی مردی بوده، به عشق اولش خیانت می کرده، از مردا پول می تهیغیده! حمله شده و در ازای پول واسه سقط، تن ا فروشی کرده؛ اینا قابل بخشش و فراموشی نیست باران خانم.

حرف هایش حقیقت اما سنگین بود. نفهمیدم کی اشک های م پی در پی بیرون می ریخت، اما فقط فهمیدم که با جمله ی آخرش ریزش اشک هایم تند، و گریه ی بی صدایم به هق هق تبدیل شد.

\_الانم فقط یه کاری می تونیم بکنیم. تا زایمان صبر کنیم بعدش جدا شیم.

دستم را روی صورتم گذاشتم و های های گریستم. دیگر دستی نبود که نوازشم کند، دیگر کسی نبود که آرامم کند. دیگر او آتش بود، یک آتش سوزناک. آتشی که حتی باران نه ی توانست خاموشش کند!

بلند شدنش را حس کردم و سپس صدایش را شنیدم:

\_درضمن؛ از وسیله های خونه ای که با پول یه نفر دیگه خریده شده بیزارم. اینم یه چیز دیگه...!

...\_

\_شماره تلفن، آدرس، هرچی از اون مردتی که داری بهم بده، پول اون طلایی که واست خریده بود رو بهش برمی گردونم.

...\_

\_ماشینم رو می فروشم بهش میدم. وسیله ها هم بعد از طلا ق واسه خودت.

بمیرم برایش. بمیرم که می خواست از ماشینش بگذرد اما پول مرد دیگری در زندگی اش نباشد.

یعنی به آخر خط رسیده بودم؟ نه! نمی گذاشتم. باید الان من باران می بشدم و آتش وجودش را خاموش می کردم. باید سام خودم را پس می گرفتم!

شش ماه وقت داشتم. در شش ماه سنگ هم آب می شود نه؟ چه برسد به دل مهربان سامم! باید تلاش می کردم.

\*\*\*\*\*

روزها می گذشت اما آتش دورن سام هنوز زنده بود. اما من قطع امید نکردم... وقت و بی وقت خودم را بهش نزدیک می کردم و با وجود اینکه جوابم فقط سردی او بود، باز هم ولش نمی کردم.

شب ها در اتاق دیگر می خوابید و من بعضی از شب ها بی مقدمه می رفتم و کنارش دراز می کشیدم!

سنگ بودنش دلم را می بهوزاند. من همان مهربانی همیشگی اش را می خواستم...

در این چند روز یک چیزی فهمیدم... آن هم از زبان خاله

نفیسه ای که زنگ زد و هرچه از دهانش درآمد بار من و سام کرد.

فهمیدم که سام پیش یحیی رفته، و یحیی را کتک زده است. خاله نفیسه عکس یحیی را فرستاد. کبودی های صورتش نشان می داد درست گفته است.

باز جای شکرش باقی نماند که یک ذره مردانگی در وجودش باقی مانده بود و خودش سام را زده بود. این را از صورت و بدن سالم سام می فهمیدم.

سام ماشینش را فروخت و مثل ماشین من، ساینه خرید. پول محسن را باهم رفتیم و پس دادیم و من در مقابل چشمان سام، از او طلب حلالیت کردم... و او گفت که دارد ازدواج می کند و بخشید!

تمام ترسم این بود که محسن را هم کتک بزند اما در ماشین که فکرم را مطرح کردم گفت:

\_از همشون حرص می گیره. فکر به اینکه همشون تو زندگی تو بودن خرخره و می خوره. اما منطقی نگاه کنم، اون به من ضرری نرسونده...

....

\_اما اون آشغال (یحیی را می گفت) اون بی همه چیز، به زن من پیشنهاد بی شرمانه داد... اومد خونه من و از پشت بهم خنجر زد... اگه مردم جلومو نمی گرفتند باور کن می کشتمش... حرومزاده عوضی!

فکر اینکه سام قاتل یحیی شود هم حالم را بد می کرد. این بدترین تقاص بود. همین فکر باعث شد در این لحظه که

غمگین ترین بودم، خدا را شکر کنم.

عصر همان روز، نوبت سونوگرافی داشتم و سام هم همراه من آمد. خودش گفت می آید و با وجود سردی کلامش، و اینکه می دانستم بخاطر من نیست بخاطر بچه اش است، باز هم ذوق زده شدم.

صدای قلب بچه که آمد، باز هم قلبم بی تاب شد. حس کردم روح از تنم بیرون رفت... سام را نگاه کردم... لبش لبخند آرامی باز شد. این اولین لبخندش در این مدت بود... چقدر دلتنگش بودم!

دکتر که زن مسنی بود با مهربانی گفت:

\_بله... گل پسر مونم سالم و سلامت.

گل پسر! باز هم تنم لحظه ای سرد شد و دقایقی همه چیز را فراموش کرده، دست سام را با ذوق گرفتم:

\_بچمون پسره سام! پسره!

سام ماسکش را روی صورتش گذاشت و من از چشمانش فهمیدم که می خندد!

نه که پسر را به دختر ترجیح دهم، اما آن لحظه تصور سام کوچک خرسندم می کرد.

خدایا... هزاران بار شکر.

یدونه پسر دارم من قند عسل دارم من شاخه نباتو نقل تر  
" بغل بغل دارم من "

یدونه پسر دارم من کاکل بسر دارم من ی روز عصای دسته  
"خودم خبر دارم من"

\*\*\*\*\*

"تنهايي"

\_باران جان...\_

ميان خواب و بيداري صدايش را شنيدم و به آرامي پلك باز  
گردم.

\_باران جان بيدار ميشي؟\_

فارق از دنيا لبخندي به صورت مقابلم زدم:

\_صبح بخير.

با تاخير گفت:

\_صبح تو هم بخير... پاشو بايد بريم جايي...\_

"كجا"ي ضعيفي گفتم و سپس سعي كردم بنشينم. با ديدن  
رخت خواب زيرم و اتاق مهمان، تازه همه چيز يادم آمد.

بعد از سونوگرافي برخلاف تصورم رفتار سام با من بهتر  
نشد. يعني اصلا با من خيلي همكلام هم نمي نهد! من هم هر  
از گاهي كنارش رخت خوابي مي انداختم و مي خوابيدم.  
خوشحالي نمي نهد اما چيزي هم نمي گفت. همين براي من بس  
بود!

اما حالا... حالا مرا باران جان صدا زده بود؟ به من گفته بود  
جايي مي خواهيم برويم؟

با خوشحالي گفتم:

\_سام؟\_

لب زد:

\_جانم؟

خوشحال تر از قبل، از جانمی که شنیدم گفتم:

\_بالاخره بخشیدی منو؟

نگاهش را روی شکم برآمده ام سر داد:

\_میریم بیرون حرف می‌زنیم!

اگر بخشیده بود، پس چرا چشم هایش را از من می‌دزدید؟  
چرا نگاهش غمگین بود؟

دستی به شکم کشیدم:

\_اتفاقی افتاده؟

بلند شد:

\_نه. قراره ببرمت جایی حرف بزنیم. واست مانتو در آوردم  
پیوشی.

وارد اتاق خودم شدم. مانتوی مشکی لنگی برایم در آورده  
بود. کمی چاقتر شده بودم و فکر کردم بخاطر مدل گشاد  
مانتو، این را برایم در آورده است.

بعد از بستن دست و صورتم، وقتی وارد اتاق می‌بندم داد  
زد:

\_من آرایش می‌کنم میام عزیزم.

فوری صدایش آمد:

\_آرایش نکن!

\_چرا؟

با تاخیر گفت:

\_عجله دارم. جای خاصی نمیریم.

به طرز عجیبی مشکوک می‌ژد. و شکم جایی بیشتر شد که دیدم او هم مشکی پوشیده است!

دست هایش را گرفتم و ملتمس لب زدم:

\_سام چی شده؟

نگاهم نمی‌کرد:

\_سام نگاهم کن...

نگاهم کرد و من دیدم آن قطرات اشک را در تپله هایش...  
بغضم گرفت و لرزان و نامطمئن گفتم:

\_مامانم؟

دوست داشتم بگوید نه! دوست داشتم بگوید این چه حرفی است اما با حرفی که زد، دنیا روی سرم آوار شد.

\_متاسفم!

پاهایم سست شد و اشک از چشمانم بیرون چکید:

\_نه!

روی زمین نشستم و جیغ کشیدم:

\_ماماااااااا...

کنارم نشست و در آغوشم گرفت. نوازشم کرد و خودش هم گریه می‌کرد... بعد از مدت ها بغلم کرده بود اما من...  
داغدار بودم!

\*\*\*\*\*

هشت ماهه بودم، مادرم دیگر نبود، سام را داشتم از دست می‌دادم، من می‌ماندم و پسری که بعد از هفت سالگی دیگر نداشتمش! او را هم نصفه و نیمه داشتم!

سام نه که مرا بخشیده باشد، اما بعد از فوت مادرم که در اثر سکتۀ از بین رفته بود؛ رفتارش با من نرم‌تر شده بود.

اما من این مهربانی حاصل از ترحم را نمی‌خواستم. من دوست داشتم خودش از ته دل مرا بخواهد و حالا اینطور نبود.

تصمیم گرفتم دیگر تنها، و خانه‌ی مادرم زندگی کنم. و وقتی او با همان تردید چشمانش، خواسته‌ام را رد نکرد، فهمیدم که تصمیم درستی گرفته‌ام.

وارد خانه‌ی مامان شدم و بغض کردم. بغض بی‌اشک! آنقدر در این مدت گریه کرده بودم که دیگر اشکی برایم نمانده بود. |

به خانه‌ی خالی و تنهایی‌ام نگاه کردم. خودم بودم... تنهای تنها. حتی نازنین را هم دیگر نداشتم. او هم رفته بود شهر خودش، پیش پدر و مادرش.

پاهایم بخاطر سنگینی وزنم درد گرفت. روی مبل نشستم و پسرک درونم را نوازش کردم:

\_تو دیگه ولم نکن مامانی... باشه؟

با خودم فکر کردم، آیا تاوان گناه‌های من واقعا اینقدر سنگین است؟ این تنهایی حق من است؟

نمی‌دانم! فقط این را می‌دانم که اگر جنسیتم مرد بود،  
هیچکدام از این اتفاق ها برایم نمی‌افتاد... چقدر دردناک  
است قبول این تبعیض!

اما هنوز حق را به سام می‌دادم که نبخشد! شاید با خودش  
فکر می‌کرد کسی که در گذشته به عشق اولش خیانت کرده  
است، حتما به منم خیانت می‌کند. اما من...

آه کشیدم. این اواخر تردید را در چشمانش می‌دیدم. می‌دانستم  
هنوز دوستم دارد. می‌دانستم مرا می‌خواهد. اما  
هنوز نتوانسته بود کارم را هضم کند.

می‌دانستم با تمام تعصبش، اگر مشکل فقط بکارت من بود، ا  
لان در آغوشش بودم. اما گناه های من یکی دو تا نبود.

روی مبل به سختی اجا گرفتم و دراز کشیدم. باید به تنهایی ا  
ماه آخر بارداری را سپری می‌کردم و پسرکم را به دنیا می‌ا  
آوردم.

\*\*\*\*\*

در خانه را که زدند، با فکر اینکه ناهار سفارشی ام را برایم  
آورده اند، شالی سرم کردم و در خانه را باز کردم.

با دیدن یحیی جا خوردم و اخم کردم:

\_اینجا چیکار میکنی؟

وارد شد و در را بست:

\_اومدم... حلالیت بخوام ازت.

لبخند تلخی روی لبم نشست:

\_بین حال و روزمو... اینا همش حاصل کار توعه، اما من به

طرز عجيبی ازت دلخور نيستم. حلايت نيازی نيست. من از تو شاکی نيستم.

\_من اما نمی توانم خودمو ببخشم. جرات اينکه پيش سام برم رو ندارم. اما واقعا در حقش نامردی رو تمام کردم.

....

\_باران منو ببخش... همچنين... مامانمو!

ابرو هايم بالا پريد... از ايستادن خسته شدم و با خستگي روی مبل نشستم... اما او با نگاه عجيبی ايستاده و مرا می نگريست! شايد با نگاه پر حسرت!

\_خاله نفيسه چرا؟

دستی به ريشش کشيد:

\_شايد درست نباشه اينو بگم... اما روزی که مامانت فوت شد مامانم پيشش بود، و خب... همه چيز رو درمورد تو بهش گفتم. بخاطر من حرصی بود. بخاطر زندگي ای که نمی کردم.

باورم نمی بند. سرم را به چپ و راست تکان دادم:

\_باورم نميشه. خاله نفيسه حق داشت هرچی می خواست به من بگه. اما حق نداشت به مامانم بگه. اون که می دونست قلب مامان من ضعيفه... من... من اونو قاتل می دونم.

....

\_برو يحيی... برو تو حلالی. اما مامانت... نه! اونو نمی ببخشم. اون تنها خانواده ی منو ازم گرفت. حلالش نمی کنم.

چیزی نگفت. عقب گرد کرد که برود و من صدایش زدم:

\_یحیی؟

صورتش به سمتم چرخید:...

\_حلالم کن.

لبخند زد... تلخ! گزنده!

\_حلالی!

\*\*\*\*\*

دستی به اسمش روی سنگ قبر کشیدم و اشک هایم پی در پی بیرون می ریخت.

\_مامان منو ببخش. ببخش که دختر خوبی واست نبودم.  
ببخش که بی آبرویی های گذشته باعث شد نتونی نوه تو ببینی.

...\_

\_مامان به خدا عوض شدم. به خدا خوب شدم. اخه چرا الان که زندگیم رو روال بود اینجوری شد؟ چرا خدا تورو از من گرفت؟ بابا بس نبود تو هم رفتی؟

...\_

\_بمیرم واسه دل شادت. بمیرم که اینقدر ذوق داشتی که داری نوه دار میشی. من خاله نفیسه رو نمی بخشم. نمی بخشم که تورو از دیدن نوه محروم کرد.

...\_

\_شاید بگی که من در جایگاهی نیستم که کسی رو ببخشم.

اما من هرچی بودم، هرکاری کردم، باعث مرگ کسی نشدم.  
من بزرگترین بدی رو به یحیی کردم. اما مامانش...

به حق حق افتادم و همچنان روی اسمش را نوازش می ا  
کردم.

کسی کنارم نشست... نگاهش کردم. سام بود! دلم برایش  
تنگ شده بود خدا...

با پشت انگشت دو ضربه به سنگ انداخت و شروع به  
خواندن فاتحه کرد. من اما همچنان نگاهش می کردم. شاید  
مسخره باشد که در این اوضاع خراب، خدا را شکر کردم که  
حداقل به واسطه بچه، بعد از طلاق هم صورت ماهش را م  
ی بینم. کاش هیچ وقت ازدواج نکند... می مردم... اگر  
ازدواج می کرد می مردم...!

فاتحه که خواند رو به من گفت:

\_خوبی؟

\_خوبم.

\_یه چیزی واسه پسرمون خریدم تو خونه لیس. میای ببینی؟

لفظ "پسرمون" چقدر شیرین بود. مگر می شد نروم؟ همین  
روزها زایمان می کردم. پس چه خوب می شد اگر دوباره آن  
خانه ای را که دیگر خانه ام نبود می دیدم. خانه ای که کلی  
خاطره ی خوب در آن داشتم.

\_باشه.

انقدر گرد شده بودم، که به سختی می توانستم بنشینم و  
بلند شم... سام دستش را دورم حلقه کرد و کمک کرد بلند

شوم. آخ که چقدر بی تابش بودم.

در طول راه، هیچ کلمه ای به زبان نیاورد. من هم چیزی نگفتم. دوست داشتم برای آخرین بار شناسم را امتحان کنم، بلکه ببخشد، بلکه مرا باز هم قبول کند! اما روحم خسته تر از این حرف ها بود!

وارد خانه که شدیم، بعد از شستن دستانمان، همانطور که ایستاده بودم گفتم:

\_نشونم بده. چی خریدی واسش؟

نگاهم کرد. نگاه عمیق. نگاه آرام. قدمی جلو آمد و همچنان چشم در چشمم دوخته بود.

نمی دانم چه شد؟ شوکه شدم!

سام بغلم کرده بود... الان من، با آن هیکل گرد و قلمبه، در آغوش مرد زندگی ام بودم.

باورم نمی شد... باور نمی کردم. از شوق بود اشک هایم؟

تنش را بو کشیدم... موهایم را بو کشید... پیشانی ام را بوسید... مثل همیشه!

آرام شدم. آرامشی پیدا کردم که در طول دوران بارداری ام نداشتم.

الحق که هیچ مسکنی اینگونه آرامم نمی کرد.

فاصله ی کوتاهی گرفت و اشک هایم را پاک کرد:

\_چرا گریه می کنی؟

\_من... نمی دانم.

\_باران؟

به تيله هاي رقصانش خيره شدم:

\_جانم؟

\_حاضري دوباره با من، با آتش افروز، پدر بچهايت زندگي كن  
ي؟

\_منو بخشيدی؟ از روی ترحم نيست؟

لبش به لبخند شكفت و طره اي از موهايم را كه كمی بلند  
شده و ريشه اش مشكي بود، عقب زد:

\_من بدون تو نمي توانم زندگي كنم بارانم. همون روزاي اول  
كه از خونه رفتي فهميدم زندگيم بدون تو صفايي نداره.  
خونه بدون تو جهنم بود.

...\_

\_اومدم دنبالت... اما... يحيي رو ديدم. تنم لرزيد. ببخشيد  
اما فكري بدي كردم. اومدم بالا كه دعوا كنم. اما دم در  
حرفاتونو شنيدم. و فهميدم چه فرشته اي را از دست دادم.

...\_

\_تو منو بابت قضاوتم، و بابت بارداري بدي كه داشتی می |  
بخشی؟

بدون هيچ حرفي در آغوشش گرفتم و هاي هاي گريستم.  
دستش را روی موهايم نوازش كرد:

\_هيش... آروم باش خانمم. همه چي تموم شد.

...\_

\_دیگه هیچوقت ولت نمی‌کنم.

میان گریه لب زدم:

\_دیگه هیچوقت بهت دروغ نمی‌گم.

سرم را بوسید:

\_می‌دونم... تیلی من!

از لفظی که به کار بردم غش غش خندیدم و او گفت:

\_قربون خنده هات برم.

و با همین جمله، زندگی مرا ساخت.

آن شب برایم پیتزا سفارش داد، پاهای ورم کرده‌ام را ماساژ داد... برایم کلی شکلات خرید.

آن شب را به تنهایی، کل بارداری‌ام را جبران کرد.

شکم را بوسید، سرم را بوسید، دست های تپلم را بوسید.

شب که کنارش دراز کشیدم، با چشم های خمار و بی تاب لب زد:

\_چجوری صبر کنم تا وروجک به دنیا بیاد؟

دستم را روی ته ریشش کشیدم:

\_دکتر! میگن اشکالی نداره...

لبخند زد و پیشانی اش را به پیشانی‌ام چسباند. حرارت نفس هایش بدنم را مور مور کرد... از آخرین بار چقدر می‌گذشت؟ خیلی... به اندازه یک عمر!

\_واسه تو سخته...

بوسه ای روی لب هایش نشاندم:

\_واسه من دوری از تو سخته.

دستش را روی گردنم نوازش کرد و لب های پر عطشم را  
مهر کرد.

بهشت می دانی کجاست؟

همان جایی که من آن لحظه بودم...

بهشت من آنجا بود!

\*\*\*\*\*

"بهشت"

به صورت مثل ماهش نگاه کردم... چقدر زیبا بود! پسرک  
قشنگم به دنیا آمد و با آمدنش خانواده ی سه نفرمان تکمیل  
شد.

همه می گفتند شبیه من است، اما من لجوجانه او را مثل  
سام می دانستم.

کاش مادرم هم بود. کاش این خوشبختی را می دید.

خوشبختی که شاخ و دم ندارد. وقتی حال دلت خوب باشد  
خوشبختی! وقتی با تمام کم و کاستی های زندگی آرامش  
داشته باشی خوشبختی! وقتی عاشق باشی و عاشق باشد،  
خوشبختی!

خوشبختی من اینجا بود. بهشت من اینجا بود.

دست سام را در دست گرفتم و او با چشمان پر فروغش  
دستم را فشرد.

خم شد و بوسه ای اول روی پیشانی ام نشاند و سپس روی  
پیشانی پسرمان، روی پیشانی "شایگان"  
بی توجه به نگاه های عمه مهری و خانواده سام، رو به آتش  
لب زد:

\_دوستتون دارم.

او هم با عشق انکار نشدنی نگاهم کرد:

\_منم دوستتون دارم.

"عشق یعنی این، لحظه های خیلی خاص

که خدا هم فکر ماست

همه ی دنیا اینجاست

یه شروع، یه نگاه، لبمون، بی صداست

عشق یعنی این، دو تا احساس بی تاب

به قشنگی یه خواب

دو نفر توی یه قاب

یه نگاه تو چشات دل من، تو رو خواست

هرچی میگم همه حرفای دلمه

عاشقتم حالا برو بگو به همه

بگو یه حس عجیبی تو دلمه

مثل یه تب توی تنمه"

پایان

۱۳۹۹/۱۰/۲۹

دوستان سلام...

ممنونم که تا پایان این رمان همراهم بودید و قصه ی باران و آتش رو خوندید.

خواستم به اطلاعتون برسونم که، باران و آتش جزو اولین کارهای من بود و هر ضعفی داشت بخاطر همین موضوعه. باران و آتش رو قبل از عشق سیاه نوشته بودم و الان فقط کمی ویرایش کردم.

اگر باران و آتش رو خوندید، عشق سیاه رو هم بخونید چون بعدا یک رمان از یک شخصیت فرعی توی عشق سیاه، و یک شخصیت فرعی توی باران و آتش قراره بنویسم. لطفا هر نقد و نظری دارید، به آدرس اینستاگرام من:

Sheyda\_silavi@

و کانال تلگرام من:

sheydasilavi@

مراجعه کنید.

مانا باشید.

.....